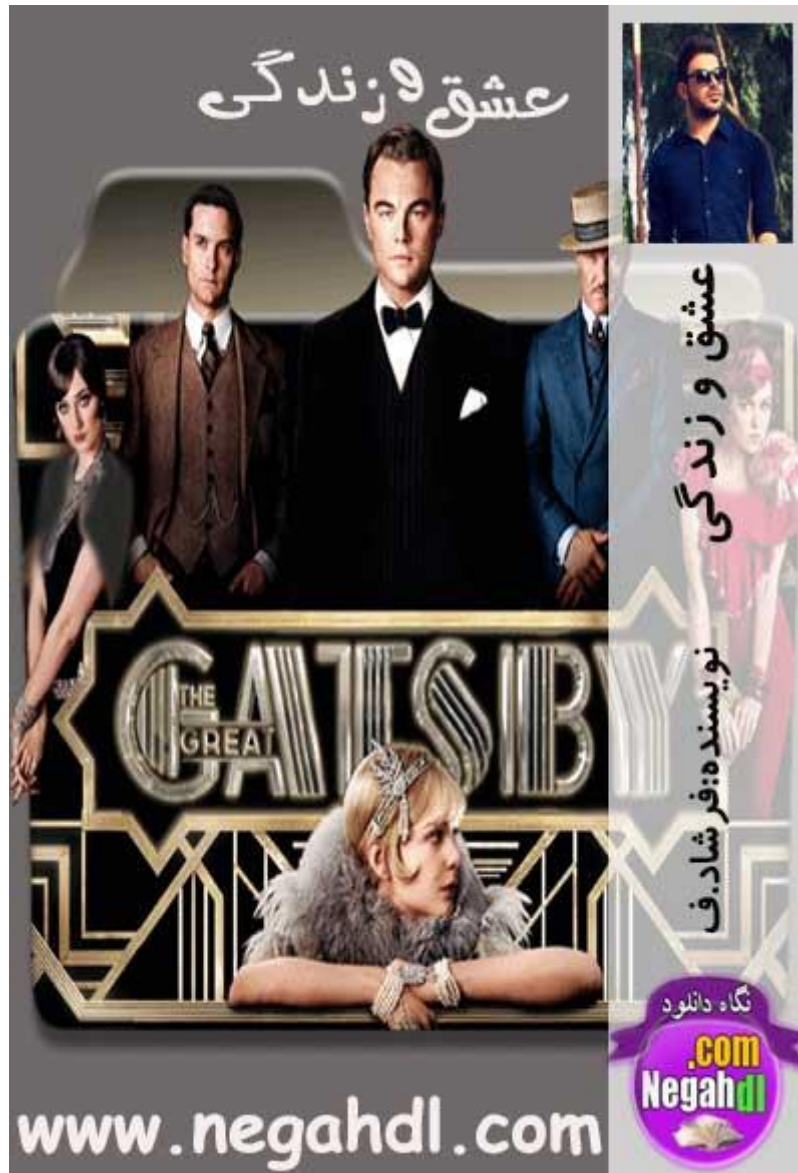


رمان عشق و زندگی | فرشاد.ف

www.negahdl.com

این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است



من میلادم ۲۵ ساله ساکن منطقه ی ۱ تهران . یه خونه ی ویلایی داریم و ۴ نفر هستیم البته به جز خدمتکارها و محافظامون. چون بابام یه آدم سیاسیة مجبوریم محافظ داشته باشیم البته من دوست نداشتم که یه کسی همش پشت سرم راه بیاد و هر چی میگم و گوش کنه و هر جا میرم دنبالم باشه ولی خانوادم به این داستان زود عادت کرده بودن و منم بالاخره عادت کرده بودم .

مثل همیشه صبح از خواب پاشدم که برم دانشگاه، مهین خانم خدمتکارمون یه صبحونه کامل آماده کرده بود و خانوادم نشسته بودن دور میز و مشغول خوردن بودن از اتاقم اومدم پایین و سلامی به جمع کردم.

مهین خانم: سلام آقا میلاد صبحتون بخیر.

مامان: سلام عزیزم بیا بشین صبحونه بخور.

رفتم نشستم مهین خانم برام چایی ریخت و گذاشت جلوم تشکر کردم و داشتم میخوردم که دیدم مبینا نیست. از مامان پرسیدم مبینا کجاست هنوز خوابه یا رفته بیرون؟

مامانم لقمه دهنش بود که بابام جواب داد: خواهر برادر مثل همین دیگه همش خوابید. خندیدم و لقمه رو خوردم و چایی رو روش خوردم و از جام پاشدم که مامان گفت: کجا تو که چیزی نخوردی

من: دیرم شده میخوام برم دانشگاه. از آشپزخونه رفتم بیرون و رفتم تو اتاقم.

یه پیرهن آبی و یه شلوار لی که باهم ست بود رو پوشیدم. چون من به تیپم خیلی اهمیت میدم و سعی میکنم همیشه خوش تیپ بگردم.

از اتاقم اومدم بیرون و مهدی که بادیگارد شخصیم بود بهم سلام کرد منم جواب سلامشو دادم و از پله ها رفتم پایین، مهدی هم دنبالم اومد. سویچ ماشین رو برداشت تا بره ماشین رو آماده کنه. دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم: بده به من.

بهم نگاه کرد و گفت: چیو؟

من: سویچ ماشینمو، از این به بعد دیگه عشق و حال کردن با ماشین من تعطیل شد. خودم میشینم پشت فرمون و شما میشینی بغل دست من اوکی؟

با چهره ی متعجب بهم گفت: آخه آقا همچین دستوری بهم ندادن صدامو یکم بلندتر کردم که تا آشپزخونه بره و گفتم: بابا؟؟؟

بابا: جانم چی شده میلاد؟؟؟

من: شما ماشین رو برای من خریدید یا برای مهدی؟

بابا: برای تو چطور مگه؟

من: پس از این به بعد خودم میشینم پشت فرمون ولی نمیدونم چرا این مهدی خان نمیزاره میگه
آقا این دستور رو بهم ندادن.

بابام: خب من برای خودت میگم که نشینی ولی اگر خودت دوست داری اشکال نداره ولی باید
خیلی مواظب باشی هااا.

خداروشکر بابام زود به حرفم گوش میداد چون میدونست خیلی گیر میدم سویچ رو از دست
مهدی گرفتم و گفتم: اوکی

رفتم سمت ماشین سقف ماشین رو باز کردم و از رو در پریدم تو ماشین و استارت زدم.

مهدی هم چیزی نگفت و اومد سوار ماشین شد. خدمتکار در پارکینگ رو باز کرد و رفتم بیرون
رسیدم دم دانشگاه دوستانم از اینکه خودم نشستم پشت فرمون تعجب کرده بودن.

از ماشین پیاده شدم و دوستانم اومدن سمتم و سلام کردن جواب سلام همشون و دادم و رفتم
سمت کلاس.

استادمون ۱۰ دقیقه دیر کرد که یه مرد تقریبا مسن اومد سر کلاسمون و سلام کرد و ما هم تعجب
کرده بودیم که این کیه و از کجا اومده که گفتش سلام بچه ها من استاد جدید شما هستم و جای
آقای محمدی در خدمتمون هستم. یه برگه داد بهمون و گفت: هنوز لیست بهم ندادن پس لطفا
اسماتون رو بنویسید.

برگه دست به دست چرخید و اسمامون رو نوشتیم استاد تعداد اسم ها رو با تعداد بچه ها شمرد
که دید یکی اسمشو ننوشته استاد گفت که کی اسمشو ننوشته؟ منم دستمو گرفتم سمت مهدی و
گفتم: استاد ایشون، برگشت به مهدی نگاه کرد و گفت: شما اینجا مهمان هستید؟
مهدی میخواست جواب بده که سریع پریدم وسط حرفش و گفتم استاد ایشون با من هستن.
استادمون گفت: پس ایشون مهمان هستن من توی کلاس مهمان قبول نمیکنم بهشون بگید
بیرون منتظر شما باشن تا پایان کلاس.

منم با لحن جدی بهش گفتم: استاد ایشون مهمان نیستن و داستانشون فرق میکنه شما میتونید
در مورد من از دفتر اساتید سوال کنید.

بهم گفتم: اسم شما چیه؟ جواب دادم: توی برگه نوشتم میلاد راد هستم.

دیگه درمورد این داستان حرفی نزد. کلاس تموم شد و داشتیم با مهدی میرفتم بیرون که صدام
کرد: آقای راد شما تشریف داشته باشید با هم بریم دفتر اساتید. وایسادم تا کلاس خالی شد.

با استاد رفتیم دفتر اساتید، مهدی هم پشت سرم داشت میومد. آقای یوسفی به مسئول سلام کرد و گفت: ببخشید امروز آقای راد به مهمان همراهشون بود که میگفتن داستانش فرق میکنه همیشه برای منم توضیح بدید؟ مسئول اساتید گفت: بله حتما. ایشون بادیگارد آقای راد هستن و پدرشون یکی از شخصیت های مهم سیاسی هستن. من طوری که کسی نبینه داشتم میخندیدم چون آقای یوسفی قیافش عوض شد و معلوم بود که از حرفی که سر کلاس بهم زد پشیمونه. سریع گفتم: خب مثل این که مشکل حل شد من باید برم خدانگهدار. رومو کردم سمت مهدی و گفتم بریم. رفیقام دم در منتظرم بودن و تا اومدم بیرون رفیقامو دیدم دوباره خندیدم.

رضا: چی شده چرا میخندی؟

با خنده داشتم جوابشو میدادم و گفتم: نبود یبینی آقای یوسفی چه قیافه ایی شده بود وقتی مسئول اساتید گفت که ایشون بادیگارد من هستن، خیلی باحال شده بود.

همه با این حرف من خندشون گرفته بود. ساعت بعد کلاس داشتم ولی حال نداشتم برم سر کلاس بشینم به رفیقام گفتم کی میاد بریم یه چیزی بخوریم؟

رضا: من میام من: رضا جان از تو نپرسیدم توکه همیشه میای بزار ببینم دیگه کی میاد باهامون؟ آرش: منم میام. یگانه هم تا دید آرش میاد گفتش: پس منم میام

همه سوار ماشین من شدن و تو راه رستورانی بودیم که همیشه اونجا میرفتم و گارسون و مدیرش کامل منو میشناختن.

یه رستوران خیلی شیک و باکالاسی بود وقتی رسیدیم ماشین و پارک کردم و مهدی زود تر پیاده شد تا اطراف رو بررسی کنه که مکان امن باشه. رضا که این صحنه رو دید، رو کرد به مهدی و گفت: آقا مهدی شما جوری نگاه میکنی که آدم میترسه.

با این حرف رضا خندمون گرفت و مهدی هم اروم داشت میخندید.

رفتیم تو، مدیر رستوران تا منو دید بلند شد و سلام کرد و خوش آمد گفت سلام کردم و رفتیم نشستیم سر یه میز ۶ نفره من وسط رضا و مهدی نشسته بودم و یگانه و آرش هم کنار هم نشستن. آرش گفت: میلاد ماشاالله همه تورو میشناسن خوش به حالت چقدر بهت احترام گذاشت..... حرفش تموم نشده بود که گارسون اومد و سلام کرد و روشو کرد به من گفت: چی میل دارید براتون بیارم؟ منم به بچه ها گفتم خب چی میخورید بگم بیارن برامون؟ آرش به یگانه

گفت: چی میخوری؟ یگانه هم جواب داد: فرقی نمیکنه هر چی تو بخوری. رضا گفت: ای بابا حال آدم بهم میخوره اینا باهم اینجوری حرف میزنن من که اشتها کور شد

بعد حرف رضا همه داشتیم میخندیدم که خود یگانه و آرش بیشتر از ما خندیدن رضا بهم گفت: میلاد جان هر چی خودت سفارش دادی ما هم میخوریم.

سرمو به نشونه باشه تکون دادم و به گارسون گفتم: ۵ تا از همون همیشگی با مخلفات کامل برامون بیار.. چشمی گفت و رفت.

غذا رو که خوردیم به بچه ها گفتم: چیزی کم و کسر نیست بگم بیارن براتون؟

همه تشکر کردن و رضا مثل همیشه گفت: چرا میلاد جان بگو از همین غذا ۵ تا دیگه بذاره که میخوام ببرم.

من: باشه ولی خودت باید حساب کنیا.

رضا: باشه بابا چقدر گدا شدی یه نگاه به لیست غذا انداخت و ازم پرسید این همیشگی شما اسمش چیه؟ بهش گفتم، تا قیمت شو دید نوشابه پرید تو گلوش و داشت خفه میشد بعد با همون وضعیت گفت: اه اه اصلا نخواستیم، شما با این غذاهایی که میخورید چطوری تا الان زنده اید؟؟

با این حرفش دوباره خندم گرفته بود و کیف پولمو دادم به مهدی تا بره حساب کنه. بعد از این حساب کرد اومدیم بیرون و بچه ها رو رسوندم دم دانشگاه.

وقتی از ماشین پیاده شدن یگانه بهم گفت: آقا میلاد دستتون درد نکنه بابت غذای امروز خیلی عالی بود.

من: نوش جانتون خوشحالم که راضی بودید.

بالاخره با بچه ها خداحافظی کردیم و نشستیم تو ماشین. به ساعت نگاه کردم، نزدیک ۴ بود خیلی خسته شده بودم گازشو گرفتم و رفتیم سمت خونه. سلام کردم.

مهین خانم: سلام آقا میلاد خوش اومدید چیزی خوردین یا براتون غذا بیارم؟ تشکر کردم و گفتم خوردم فقط خستم میرم تو اتاقم. از پله ها رفتم بالا که مهدی تا دم اتاقم باهام اومد. رفتم تو اتاقم دراز کشیدم رو تخت. مهدی در زد بهش اجازه دادم بیاد تو

گفت: ببخشید آقا خواستم تشکر کنم بابت غذا.

چقدر مودب بود. تقریباً یه هفته ای بود که بابام به عنوان بادیگارد اینو استخدام کرده بود، بقیه بادیگارد هامو به علت های مختلف اخراج میکردم ولی مهدی هم خیلی پسر خوبیه هم خیلی مراقبم بوده تا الان.

من: خواهش میکنم نوش جان. دوباره بهم گفت: اگر کاری داشتید صدام کنید در خدمتتون هستم. بهش گفتم: نه میتونی بری داشت از اتاقم میرفت بیرون که یادم به یه چیزی افتاد و صداش کردم: راستی من میخوام یکم بخوابم ساعت ۶ بیدارم کن میخوام برم باشگاه. مهدی: چشم حتما با اجازتون. سرمو تکون دادم و رفت بیرون.

تقریباً خواب بودم که مهدی اومد تو اتاقم و صدام کرد، منم با یه صدا پا شدم.

مهدی: آقا میلاد گفتید بیدارتون کنم برید باشگاه.

من: مرسی برو حاضرشو بریم.

چشمی گفت و از اتاقم رفت بیرون منم حاضر شدم و از اتاقم رفتم بیرون. هم زمان با من مهدی هم از اتاقش خارج شد.

رفتم پایین به مامان گفتم: من دارم میرم بیرون کاری با من نداری؟

مامان: نه عزیزم برو به سلامت.

خداحافظی کردم و از خونه با مهدی رفتم بیرون و سوار ماشین شدیم. به باشگاه که رسیدیم. مربی بدنسازی رو دیدم سلام کردم و جوابمو داد و حواشش رفت به مهدی و بهم گفت: داداش میلاد بادیگارد نو مبارک .

با این حرفش خندم گرفته بود که مهدی و مربی با هم دست دادن و سلام کردن منم شروع کردم معرفی کردن: مهدی جان ایشون آقا پویا یکی از بهترین مربی ها هستن و این بدنی که میبینی آقا پویا زحمتشو کشیده. آقا پویا، مهدی رو هم که خودت شناختی. باهم آشنا شدن و منم رفتم لباسمو عوض کردم و رفتم سمت ورزش.

مهدی ورزش نمیکرد ولی مثل همیشه همه جا دنبال بود. پویا هم اومد پیش من که تو وزنه های سنگین بهم کمک کنه. ۲ ساعتی داشتیم ورزش میکردیم که خسته شده بودم و رفتم که لباسمو عوض کنم و بریم سمت خونه. با پویا خداحافظی کردم و رفتیم سوار ماشین شدیم و آهنگی که همیشه گوش میدم رو تو ماشین گذاشتم.

من: سلام به خواهر خودم خانم ستاره ی سهیل کم پیدایی کجا بودی؟

میینا: با دوستانم بیرون بودیم وقتی رسیدم خونه از مامان سوال کردم که گفت پیش پای تو رفت بیرون.

خندیدم و رفتم تو حموم. وقتی برگشتم رفتم با خانوادم فیلم بینیم. ساعت ۱۲ بود خیلی خسته بودم و شب بخیر گفتم و رفتم خوابیدم.

فردا کلاس نداشتم راحت تا ساعت ۱ ظهر خواب بودم. از خواب پاشدم و رفتم پایین. مامانم و میینا و مهین خانم داشتن ناهار میخوردن. سلام کردم و رفتم سر میز نشستیم. غذا رو که خوردم یک ساعتی جلو تلویزیون نشسته بودم که یه دفعه از جام بلند شدم مهدی هم تا دید پاشدم سریع پاشد و بهم گفت: آقا جایی تشریف میبرید؟

من: آره حوصلم سر رفته میرم بیرون یه چرخی بزنم.

مهدی: اجازه بدید تا منم حاضرشم.

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم و رفتم تو اتاقم که آماده بشم. یه تیشرت جذب سبز رنگ و یه شلوار لی پوشیدم و از اتاقم اومدم بیرون. مهدی، هم زمان بامن حاضر شد.

داشتیم تو خیابون میچرخیدیم که یه ماشین شاسی بلند از پشت بهم چراغ میداد، میخواستیم ندارم رد بشه ولی دیدم خیلی سرعتش بالاس اومدم کنار که بره. دیدم پیچید جلوم که مجبور بودم سرعتمو کم کنم وایساد جلوم و دو نفر ازش پیاده شدن هر دو چاقو دستشون بود و اومدن سمت ماشین و ما رو از ماشین کشیدن بیرون. کسی که به من حمله کرده بود سعی میکرد چاقو رو تو صورتم بزنه که از خودم دفاع میکردم، که یه دفعه پشت دستم سوخت نگاه کردم دیدم دستم داره خون میاد، یه سوزش عمیقی داشت که تا حالا تجربه نکرده بودم، مهدی هم اون کسی که بهش حمله کرده بود رو زد و پخش زمین شد و اومد از من دفاع کنه که با دست راستم یه مشت زدم تو صورت کسی که منو زده بود که پرت شد رو زمین.

مهدی دست خونی منو دید و گفت: ببخشید تورو خدا تقصیر من بود که شما به این روز افتادی.

من: نه بابا تقصیر تو نبود که، توهم دستت بند بود دیگه، هه اشکال نداره یه زخم معمولیه.

رفت از صندوق عقب ماشین یه باند آورد و روی دستم بست و گفت باید بریم بیمارستان. من که دیگه با اون دست نمیتونستم رانندگی کنم کمکم کرد نشستیم صندلی کنار راننده. مهدی هم زنگ زد به پلیس و ماجرا رو گفت اونا هم خودشونو سریع رسوندن، یه سری سوال از منو مهدی پرسیدن.

بعد از سوالاشون مهدی منو سریع برد بیمارستان، تا فامیلیم رو شنیدن و فهمیدن کی هستم بردنم تو اتاق و زخمم رو بستن و یه سرم بهم زدن و خوابیدم، وقتی از خواب پاشدم دیدم

مامان و بابام و مبینا اومدن پیشم. بابام داشت با دکتر حرف میزد. دکتر بهش گفت: حالش خوبه فقط شانس آورد زخم عمیق تر نبوده.

سرم که تموم شد پرستار باند خونی دستمو باز کرد و یه باند دیگه بست و گفت میتونی بری. ازش تشکر کردم و از تخت پاشدم.

حالم خراب بود از این که فعلا نمیتونم برم باشگاه.

تو حال خونه نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد، رضا بود.

من: بله رضا..... رضا: سلام خوبی؟ چه خبر؟..... من: بد نیستم تو خوبی؟

رضا: خوبم، چیزی شده پکری؟..... داستان رو براش تعریف کردم و انگار حالش گرفته شد بهم گفت: داداش الان خوبی؟ کاری داری بگو برات انجام بدم. منم به شوخی بهش گفتم: آره امروز جای من برو باشگاه.

هر دومون خندیدیم و بهم گفت: فردا میای دانشگاه بینمت؟

من: نمیدونم اگر اوکی باشم میام، حالا بینم چی میشه.

رضا: باشه داداش برو استراحت کن کاری داشتی بزنگ بهم.

من: باشه داداش مرسی خداحافظ.

اون روز اشتهای هیچی رو نداشتم و باشگاه هم نتونستم برم و کاری هم نداشتم انجام بدم لب تابم رو باز کردم و آهنگ گوش میدادم و فیلم دانلود میکردم.

شب شده بود. میخواستم بخوابم ولی از درد دستم خوابم نمی برد. پاشدم از اتاق رفتم بیرون، مهدی بیدار بود تا صدای باز شدن در روشنید اومد بیرون.

مهدی: جایی تشریف میبرید؟

من: نه بابا کجا رو دارم برم نصفه شبی، میرم قرص بخورم بخوابم دستم خیلی درد میکنه.

رفتم توی آشپزخونه که دیدم مهین خانم بیداره تا منو دید گفت: آقا میلاد بهترید؟ جواب دادم: آره تقریبا، مهین خانم یه قرص بهم بده از درد خوابم نمیره ... قرص رو خوردم و رفتم خوابیدم

صبح با زنگ رضا از خواب پاشدم و با صدای خواب آلود جواب دادم.

من: چیه رضا اول صبحی؟

رضا: سلام خوابالو اول صبح چیه ساعت دهه امروز ساعت ۱۱ کلاس داریا. میای؟

من: چه خوب آمار ساعت کلاس منم داری. آره میام تو کجایی؟

رضا: من دانشگاهم. دستت خوب شد؟ باندتو باز کردی یا نه؟

من: دستم بهتره ولی باندم رو باز نکردم. خيله خب قطع کن مزاحم نشو میخوام حاضرشم پیام

رضا به خنده گفت: باشه داداش مبینمتم فعلا بای.... من: باشه داداش بای

از اتاقم اومدم پایین و سلام کردم و جوابمو دادن، نگاه کردم دیدم سوییچ ماشینم نیست مهدی رو صدا کردم.

مهدی: سلام آقا میلاد جانم امری داشتید؟ ... من: سوییچ ماشینم کجاس؟

مهدی: یکی از نگهبان ها داره توی ماشین رو میگرده که یه وقت ردیابی کار نداشته باشن

من: خيله خب ماشین رو که جایی نبرده؟ من الان باید برم دانشگاه

مهدی: آقا میلاد شما بهتره امروز خونه بمونید و استراحت کنید.

من: من حالم خوبه و میخوام برم مثل بعضی از دخترا نیستم که به خاطر یه زخم ۱۰ روز بخوابم که

مهدی با این حرف من یه لبخند زد و گفت: بله هر جور راحتید.

رفتم آماده بشم که برم کار نگهبانا هم تموم شده بود. سوییچ رو گرفتم و نشستم پشت فرمون میخواستم روشن کنم که

مهدی گفت: اجازه میدید من بشینم؟ شما به دستتون استراحت بدید

من: مهدی جان من خوبم خب؟ بشین بریم دیر شد

دیگه چیزی نگفت و نشست و رفتیم. وقتی بچه ها منو دیدن از تعجب نمیدونستن چی بگن چون رضا داستان رو میدونست حالمو پرسید و برای بقیه بچه ها هم یه چیزایی از اون ماجرا رو تعریف کردم و رفتیم سر کلاس. همون روز سه تا کلاس پشت هم داشتم و تو همه ی کلاسها میگفتیم و میخندیدیم. بالاخره کلاسامون تموم شد.

ساعت ۴ بود از گشنگی دیگه نمیتونستم رو پاهام وایسم با بچه ها رفتیم بوفه کیک و کافی خوردیم انقدر خندیده بودم درد دستم از یادم رفته بود.

رضا گفت: بچه ها هیچ کس دست تو جیبش نکنه میلاد حساب میکنه

میخواستم جوابشو بدم که کیک پرید تو گلوم و سرفم گرفت مهدی میزد پشتم که سرفم بند اومد به رضا گفتم: مگه من گفتم بیایم اینجا که من بخوام حساب کنم. پاشو برو خودت حساب کن پررو. میخواستم به شوخی بزنم تو سرش که رفت عقب گفت باشه غلط کردم خودم حساب میکنم.

دیگه کلاس نداشتیم و به رفیقام گفتم: خب من دارم میرم کاری باهام ندارید؟

با این حرف من مهدی سریع از جاش بلند شد و آرش گفت: نه میلاد جان برو به سلامت مراقب خودت باش.

خداحافظی کردم و رفتم بیرون تو راه خونه بودیم که دیدم داره بارون میاد آهنگ منو بارون رو گذاشتم و اروم رانندگی میکردم. بعد از این که رسیدم خونه بارون قطع شد ولی هوا هنوز ابری بود نشستیم تو آلاچیق که مهدی هم اومد پیشم نشست. یه خورده حرف زدیم و پاشدم برم تو. مهدی هم پشت سرم میومد رفتم تو اتاقم وسایل باشگام رو برداشتم و دوباره نشستیم تو ماشین. توی راه مهدی پرسید: ببخشید میشه پیرسم کجا میریم؟

جواب دادم: نه نمیتونی پرسی بعد خودم خندم گرفته بود، مهدی هم فهمیده بود دارم شوخی میکنم گفت: بله. خیلی ممنون تا حالا انقدر قانع نشده بودم.

رسیدیم دم باشگاه با تعجب بهم گفت: چرا اومدید اینجا مگه دستتون خوب شده؟

من: خوب نشده ولی میتونم یه کارایی بکنم گیر نده لطفا خودم حواصم هست.

رفتیم تو پویا که دستمو دید با تعجب پرسید: چه بلایی سرخودت آوردی؟

خندیدم و گفتم: سلام، نه؟؟..... تازه فهمید چی میگم خندید گفت: سلام ببخشید حواصم رفت به دستت چی شده؟

من: ۲ روز پیش دشمنای بابام بهمون حمله کردن اومدم از خودم دفاع کنم که با چاقو نزنه تو صورتم زد تو دستم.

ناراحت شد ولی سریع خودشو جمع کرد و گفت پس امروز وزنه بلند نکن برای این که زیاد گیر نده گفتم باشه.

از باشگاه اومدم بیرون، شب بود رسیدم خونه رفتم حموم و بعدش خوابیدم.

ساعت ۹ صبح بیدار شدم دیگه نمیتونستم بخوابم ماما و بابا و مبینا داشتن صبحونه میخوردن سلام کردم و رفتم تو آشپزخونه.

بابا: سلام میلاد جان. خوبی بابا؟ دستت بهتره؟

یه نگاه به دستم کردم و گفتم: آره خیلی بهتره یواش یواش باید بازش کنم
مهدی سلام کرد و اومد تو آشپزخونه و گفت: آقای راد یه خبرایی گرفتیم از اون کسایی که بهمون حمله کرده بودن.

بابا: خب. بگو ببینم چی فهمیدید؟

مهدی هم شروع کرد به تعریف کردن و ماهم داشتیم گوش میدادیم.

مهدی: اول چیزی رو لو نمیدادن ولی بالاخره مجبور شدن اعتراف کنن این دو تا برای شخصی به نام تیمور کار میکنن که قصد از بین بردن خانواده شما رو دارن من با اجازه شما به همکارام دستور دادم برای امنیت بیشتر یه تعداد اسلحه برامون تهیه کنن و با اجازه ی شما تعداد نگهبان ها و محافظ ها روهم بیشتر کنیم.

بابام رفت تو فکر و جواب داد: عالیه. مرسی خیلی زحمت کشیدی ترتیب این کارها رو بده

مهدی: خواهش میکنم وظیفم رو انجام دادم. چشم پیگیری میکنم.
اسلحه و نگهبانای جدید رسیدن.

منم این یک هفته، اول دانشگاه بودم بعد باشگاه و بعدش خونه تا زمانی که دستم کامل خوب بشه و بتونم بقیه کارام رو انجام بدم.

یه روز تو دانشگاه به سرم زد که چهار، پنج روز برم بیرون از تهران که یه هوایی بخورم و یکم استراحت کنم. آخر کلاس از بچه ها پرسیدم کی میاد یه چند روز بریم شمال ویلای ما؟؟؟

رضا: آخ گفتمی میلاد چند وقت بود که دوست داشتم یه جایی برم پیشنهادت عالی بود بریم من میام.

من: آره رضا منم خیلی خستم میخوام برم یه چند روزی هوا بخورم.

آرش: باشه پس منم میام. کی بریم؟

یگانه تا دید آرش با حرف من موافقت کرد بهش گفت: یعنی تو بدون من میخوای بری؟ یا منم میام یا اجازه نمیدم توهم بری. بعد سرشو به نشونه ی قهر کردن برگردوند.

آرش گفت: من که بدون شما جایی بهم خوش نمیگذره اجازت رو از مامان و بابات میگیرم باهم میریم قبوله؟؟

یگانه از این حرف خیلی خوش حال شد و سرشو برگردوند سمت آرش و گفت واقعا؟؟ واییییی مرسی آرش جان

رضا: میلاد این دوتا اگه بخوان بیان اصلا من نیام با این طرز حرف زدنشون. حال آدم بهم میخوره اه اه اه

هممون با این حرف آرش ترکیدیم از خنده من دیگه نمیتونستم جلو خودمو بگیرم و خندم قطع نمیشد که یگانه گفت: خیلی هم دلت بخواد چیه حسودیت میشه کسی رو نداری اینجوری باهات حرف بزنه؟

رضا هم گفت: آره خیلی، دارم از حسودی میمیرم

من: خيله خب بسه ديگه دعوا نكنيد همه باهم ميريم. ديگه كي مياد باهامون؟

محسن و امير گفتن ماهم ميايم. يگانه هم به شكيبا گفت بيا بريم. شكيبا اولش قبول نميكرد چون يگانه خيلي بهش اصرار كرد گفت باشه.

من: خيله خب بچه ها فردا رو بهتون وقت ميدم كه هرچي كه ميخوايد رو جمع كنيد. پس فردا حركت ميكنيم اوكي؟؟

با مهدی از دانشگاه اومدیم خونه. طبق معمول همه تو خونه نشسته بودن پای فیلم سلامی کردم و جوابمو دادن رفتم تو اتاقم.

مهدی در اتاقم رو زد و اجازه گرفت اومد تو.

من: چیه مهدی جان؟

مهدی: آقا میلاد اگر اجازه بدید امروز چند تا محافظو بفرستم ویلای شمال تا از امنیت اونجا مطمئن باشیم. با پدرتون هم صحبت کردم و با نظر من موافق بودن اومدم به شما هم بگم که در جریان باشید.

من: باشه اشکال نداره فقط یه چیزی میخواستم بهت بگم

مهدی: بله بفرمایید.

من: ببین میدونی که من قبل تو چند تا بادیگارد داشتم و چون خیلی تو کارای من دخالت میکردن و هر چیزی میشد میرفتن میذاشتن کف دست بابام و نقش آنتن رو داشتن یه چیزی درموردشون میگفتم که بابام اخراجشون میکرد. تو تا الان محافظ خوبی بودی و من ازت تشکر میکنم ولی چون نمیدونی بهت میگم، هر چیزی که درباره من بخوای به خانوادم بگی رو اول باید با من هماهنگ کنی وگرنه با تو همون کاری رو میکنم که با بقیه کردم. اوکی؟؟

مهدی که قشنگ داشت حرفای منو گوش میداد گفت: چشم هرچی شما بگید. ببخشید. من: آفرین حالا میتونی بری به کارت برسی.

مهدی هم زنگ زد و ۶ تا محافظ رفتن اونجا.

مهدی رو صدا کردم که اومد تو اتاقم و بهش گفتم حاضر شو بریم باشگاه.

منم حاضر شدم و رفتیم سمت باشگاه.

به پویا سلام کردم و باهم رفتیم واسه تمرین. دستم کامل خوب شده بود و میتونستم دوباره وزنه های سنگین رو بلند کنم. داشتیم وزنه میزدیم که به پویا گفتم: ما پس فردا داریم میریم شمال همه ی رفیقام هستن توهم میای بریم؟

پویا یه خورده فکر کرد و گفت: نه داداش مرسی از دعوتت من باید بمونم باشگاه و تمرین کنم شما برید بهتون خوش بگذره

من: تنها نگرانیت همینه؟ این که مهم نیست ما تو ویلامون یه قسمتی از زیر زمین رو کردیم باشگاه که هروقت میریم از ورزش نمونیم.

پویا با تعجب بهم نگاه میکرد و بعد حرف من دیگه هیچی نگفت که من ادامه دادم: بیا بریم رفیقام خیلی باحالتن و مطمئنم باهاشون بهت خوش میگذره.

پویا: باشه میام فقط مطمئنم که مزاحمتون نیستم؟

من: این چه حرفیه میزنی معلومه که نیستی اصلا بدون تو خوش نمیگذره

پویا لبخند زد و خوش حال شدم از این که دعوتم رو قبول کرده.

بعد تمرین بهش گفتم: خب پویا جان، پس فردا صبح میام دنبالت که از خونه ما بریم هر چی میخوای جمع کن.

خداحافظی کردیم و رفتیم سمت خونه. وقتی رسیدیم رفتیم حموم و اومد نشستیم پای تلویزیون و شب شام و خوردیم و رفتیم خوابیدم.

صبح کلاس داشتیم با همون استاد جدیدمون آقای یوسفی. رفتیم سر کلاس و ۱ ساعت اول رو درس داد و بقیش رو هم حرف میزدیم اون روز خیلی بهم احترام گذاشت و با مهدی هم کاری نداشت. کلاس تموم شد.

رومو کردم به رفیقام و گفتم: دوستای ورزشکار لباس و وسایل ورزشی هم با خودتون بیارید. به مربی باشگام گفتم که باهامون بیاد. پایین ویلامون باشگاه درست کردیم میخوایم بریم بدن بسازیم.

یگانه هم حرفمو شنید و گفت: ایا شما برید تفریح و ما به شماها برسیم باشه دیگه.

من خندیدم و گفتم: نه شماهم هر وقت دوست داشتید میتونید برید استخر و اونجا مشغول باشید.

یه لبخندی زد و تشکر کرد. دیگه کلاس نداشتیم و رفتیم سمت خونه و شروع کردم یه سری وسیله برداشتم و به یکی از نگهبان ها گفتم ماشین رو ببره کارواش تا فردا تمیز باشه.

مشغول جمع کردن بودم که رضا زنگ زد.

من: جانم رضا؟؟..... رضا: سلام میلاد خوبی؟..... من: مرسی. تو خوبی؟ چه خبر؟ رضا: هیچی

یه کاری داشتیم..... من: جانم داداش بگو..... رضا: داداش من حساب کردم ۹ نفر شدیم باید با دو

تا ماشین بریم. من میتونم ماشین بیارم تو رو هم که میشناسم بدون ماشینت جایی نمیری.

میخواستیم ببینم از کجا حرکت کنیم سمت شمال؟

من: خوب شد پرسیدی امروز یادم رفت بهتون بگم. تو صبح برو دنبال بچه ها بیارشون دم خونه

ی ما از اینجا راه میفتیم میریم به بچه ها هم خبر بده که در جریان باشن اوکی؟

رضا: آها باشه داداش پس من به بچه ها میگم فعلا کاری نداری؟

من: نه قربونت کاری داشتی بزنگ..... رضا: باشه فعلا بای.

شب با رضا دوباره هماهنگ کرده بودم که ساعت ۱۰ بچه ها رو بیاره دم خونه ما.

صبح قبل از این که بچه ها برس با مهدی رفتیم دنبال پویا ما رسیدیم خونه که دیدیم آرش و

یگانه و شکیبا باهم اومدن ، رضا هم رفت دنبال محسن و امیر.

بچه ها که رسیدن پویا رو بهشون معرفی کردم و اسم تک تک بچه ها رو به پویا گفتم. پویا با پسرا دست داد و حال و احوال کرد و پخش شدیم تو ماشینا که حرکت کنیم.

از ماشین ما، من رانندگی میکردم و مهدی و پویا و امیر پیش من بودن و از ماشین اونا رضا رانندگی میکرد و آرش و یگانه و شکيبا و محسن هم پیش اون بودن.

۵ ساعت از تهران تا ویلای ما راه بود که میخواستیم تفریحی تا اونجا بریم. برای همین نزدیک ساعت ۱ تو یکی از جاده ها زدیم کنار و یه ناهار خوردیم که رضا بهم گفت: میلاد من امکانات ماشینم در حد یه سانروفه تو که میتونی سقف ماشینتو باز کنی و هوای تمیز بخوری چرا باز نمیکنی؟ رفتم تو فکر دیدم داره راست میگه ولی اشکال نداره هنوز هوایی رو از دست نداده بودم و مونده بود برسیم به جاهای خوش آب و هوا تر. سریع بهش جواب دادم: باشه، سوییچ ماشین و از جیبم درآوردم و سقف رو باز کردم. رضا که دید حرفشو گوش کردم گفت: دمت گرم حالا شد، هم شما از هوا فیض میبرید هم ما از ماشین شما

با این حرفش هممون خندیدیم و دخترا به هم نگاه میکردن و میخندیدن. ناهار رو که خوردیم راه افتادیم. تو راه پویا بهم گفت: میلاد خیلی با رفیقات حال کردم نگفته بودی همچین دوستای باحالی داری.

من: تازه کجاشو دیدی این اولشه، بذار برسیم انقدر تو این چند روز میخندیم که حرف زدن یادمون میره.

مهدی: آره آقا پویا منم تو این چند روز خیلی با کاراشون حال کردم آدمای با معرفتی هستن و تو دل برو.

امیر: البته من از طرف دوستان از شما تشکر میکنم که انقدر به ما لطف دارید. چهارتایی خندیدیم و امیر ادامه داد: آقا پویا شما ما رو امروز دیدی و آقا مهدی هم مدت زیادی نیست که اومده تو جمع ما. میلاد هم میدونه ما همه باهم مثل برادر و خواهر هستیم و خیلی همدیگه رو دوست داریم و هر کاری بخوایم انجام بدیم باهم هستیم امیدوارم با جمع ما بیشتر حال کنی.

حرف امیر رو تایید کردم و گفتم: امیر، پویا هم مثل داداش من میمونه تو این مدتی که رفتم پیشش خیلی بهم کمک کرده. پس نتیجه میگیریم داداش من داداش شما هم هست.

ماشین ساکت بود همه داشتن به طبیعت نگاه میکردن و تو خودشون بودن که چیزی نگفتم یه آهنگی گذاشتم که به اون جاده و اون طبیعت میخورد تو خودمون بودیم که گوشیم زنگ خورد. رضا بود

من: جانم رضا رضا: داداش پیکان میاوردی از این تندتر میرفت. حوصلمون سررفت پشتتون، یکم گاز بده صدای آگزوزت دراد.

من: رضا جان تند برم که بهم نمیرسی.

رضا: باشه من میرم ببینم کی نمیرسه حاضری؟

منم حوصلم سر رفته بود ولی چیزی نگفتم دوست داشتم یه خورده گاز بدم. برای همین جوابشو دادم.

من: باشه بریم رضا: پس هر وقت رفتم پشتم بیا

مهدی داشت منو نگاه میکرد و میخواست بفهمه چی دارم میگم

مهدی: آقا میلاد چیکار میخوای بکنی؟

من: هیچی پشت سریامون یکم حوصلشون سر رفته میخوایم باهم بازی کنیم.

مهدی که فهمید دارم چی میگم گفت: آقا میلاد بیخیال خطرناکه اینجا جادس.

امیر: آقا مهدی من رانندگی میلاد و تو جاده دیدم چیزی نمیشه. نترس

حرف امیر که تموم شد. رضا نور بالا داد که گذاشتم رد بشه و رسید بهم گفت حالا بیا، گاز داد و رفت. منم دنده رو گذاشتم رو دستی و گاز دادم صدای آگزوز ماشین توی کوه میپیچید و رسیدم پشت ماشینش و معکوس کشیدم و بایه حرکت ازش جلو زدم و رفتم، اونم پشت سرم اومد. سرعت ماشینو کم کردم و با دست اشاره کردم بره جلو، ازم سبقت گرفت و رفت گذاشتم یه خورده بره و بازم معکوس کشیدم دور موتور ماشین اومد بالا و صدای آگزوز دوباره دراومد. رسیدم بهش که دیدم میخواد بزنه کنار، منم کنار زدم و وایسادییم از ماشین که پیاده شدیم رضا اومد سمت من.

با حالت خنده بهش گفتم: چرا وایسادی خسته شدی؟

رضا خندید و گفت: هه منو خستگی؟ نه اون طرفه جاده یه کلبه هست که محیطش خیلی قشنگه، من هروقت میام شمال حتما باید پیام اینجا.

من: باشه پس برو بچه هارو صدا کن بریم پایین ببینیم چه خبره.

رضا: باشه حتما.

منم بچه ها رو صدا کردم و رفیتم جایی که رضا میگفت. واقعا جای با صفایی بود دور تا دورش درخت و یه رود خونه ای بود که خیلی آب تمیزی داشت رفتیم صورتمون رو آب زدیم. اونجا تخت گذاشته بودن که دو تا از اونا رو ما پر کردیم. رضا انقدر اونجا رفته بود که با یکی از گارسون ها رفیق بود. گارسون اومد سمتمون سلام کرد رضا هم جواب سلامش و داد و بهش گفت به تعدادمون چایی بیاره. چایی رو آورد و خوردیم انقدر جای باحالی بود که دلمون نمیخواست از اونجا بیایم بیرون. یک ساعتی اونجا بودیم که دیگه تصمیم گرفتیم بریم، رفتیم با گارسون حساب کردم و انعامش رو هم دادم. رفتیم سوار ماشینا شدیم و دوباره حرکت کردیم. دوساعتی بود که از اون کلبه دور شده بودیم و دیگه راهی نمونده بود که برسیم. از رضا جلو زدیم که راهو بهشون نشون بدم. وقتی رسیدیم نگهبانا درو برامون باز کردن و رفتیم تو وقتی رسیدیم همه چیز آماده بود. خیلی وقت بود شمال نیومده بودم واقعا دلم برای این آب و هوا تنگ شده بود.

به بچه ها خوش آمد گفتم.

بچه ها از خونه خوششون اومده بود و کلی تعریف کردن .

به خدمتکارا گفتم که حسابی از دوستانم پذیرایی کنن و هرچی میخوان برایشون بیارن. همه رو مبل و روی زمین ولو شدن که رضا گفت: میلاد داداش ما الان خسته ایم میفهمی؟ خسته. تو میزبانی و باید از ما پذیرایی کنی، تو کوفت هم بیاری ما میخوریم.

همه خندیدن و منم گفتم: باشه. سرمو گرفتم سمت خدمتکارا و گفتم: بی زحمت به تعدادمون آب میوه بیارید.

بچه ها آب میوه رو خوردن و سرحال شدن، رفتن وسایلشون رو تو اتاق ها بذارن و لباساشون رو عوض کنن.

ظهر بود، خدمتکارا ناهارمون رو آماده کرده بودن. ناهار رو خوردیم و بعد از ناهار به بچه ها گفتم: خب آقایون ورزشکار، اونایی که به هیکلشون اهمیت میدن بیان بریم زیر نظر آقا پویای گل یکم ورزش کنیم اینجا از تنبلی خبری نیس.

رضا: بچه ها میلاد راست میگه پاشید بریم.

همه ی پسرا قبول کردن و دخترا هم دیدن خودشون دوتا کاری نمیتونن بکنن گفتن ما هم میایم ببینیم پسرا چجوری این بدنا رو برای خودشون میسازن.

منم به خدمتکارا گفتم تا دوستانم وسایلشون رو بردارن شما هم لطف کنید باشگاه رو آماده کنید.

بچه ها وسایلشون رو برداشتن و رفتیم توی باشگاه.

پویا تا وارد شد گفت: میلاد من فکر نمی‌کردم انقدر اینجا مجهز باشه

خندیدم و گفتم: ما اینیم دیگه

همه داشتیم لباسمون رو عوض می‌کردیم که

رضا منو دید گفت: به به آقا میلاد شیش تیکه ای ساختی واسه خودت، رو نکرده بودی اینو.

من: کسی که زیر نظر داداش پویا باشه همین میشه دیگه.

رضا: آقا پویا شما که حرفه ای هستی یه شیش تیکه ای هم برای ما بساز.

پویا لبخند زد و گفت: میلاد لطف داره، من که کاری نکردم زحمتای خودش بوده.

شروع کردیم به ورزش کردن.

محسن و امیر رفتن رو تردمیل و داشتن میدویدن

رضا و آرش هم داشتن با هر دستگاهی که دوست داشتن کار می‌کردن و گاهی میومدن از پویا

درست زدن دستگاه ها رو میپرسیدن، یگانه هم آرش رو تشویق می‌کرد، شکیبا هم نشسته بود

پشت لب تابو داشت آهنگا رو میزاشت برامون.

پویا هم مثل همیشه حواسش به من بود و خودشم ورزش می‌کرد، مهدی هم مثل همیشه پیش من

وایساده بود که با اصرار من، اونم اومد یکم باهامون ورزش کرد.

بعد ورزش توی باشگاه، پیشنهاد دادم به جای این که بریم حموم بریم دریا شنا کنیم. بازم همه با

نظر من موافقت کردن.

بعد از شنا کردن تو دریا، لباسمون و عوض کردیم و رفتیم تو ویلا. خدمتکارا هم برامون حوله و

نوشیدنی آوردن. ساعت نزدیک ۸ بود. بعد از اینکه خستگیمون در رفت، رفتیم شام خوردیم و

گفتیم و خندیدیم، ساعت ۲ صبح بود که خیلی خسته بودیم و رفتیم خوابیدیم.

تا ساعت ۱۲ خواب بودیم. بعد از این که بیدار شدیم دیگه از صبحونه گذشته بود. خدمتکارا ناهار

رو آماده کرده بودن و نشستیم دور هم ناهار رو خوردیم و بعد ناهار هر کسی به یه کاری مشغول

شد.

من و رضا و پویا، رفتیم باشگاه ورزش کنیم. بقیه ی بچه ها رفتن والیبال کنار دریا و بعدشم شنا

تو دریا.

بعد از ورزش و تفریح هر ۹ تامون سوار ماشین شدیم و رفتیم گردش و برگشتیم. یک هفته ای بود که تو شمال بهمون خوش گذشت و کلی با دوستامون حال کردیم. دوست نداشتیم برگردیم ولی دیگه مجبور بودیم.

وسایلمون رو جمع کردیم که جمعه برگردیم تهران. خدمتکارا و محافظا هم میخواستن با ما برگردن. آخرین روز هم حسابی بهمون خوش گذشت و کلی با بچه ها حال کردیم.

جمعه صبح داشتیم وسایلمون رو جمع میکردیم و حاضر میشدیم

من یه پیرهن جذب پوشیدم و شلوار کتون مشکی عینک مارک دار رو هم زدم و راه رفتیم تو حیاط که سوار ماشینا بشیم.

رضا تا منو دید به شوخی گفت: آقا ببخشید، شما آقا میلاد ما رو ندیدید؟ رفته تو هنوز برنگشته. باخنده بهش گفتم: چرا دیدمشون، رفتن تیپ بزنی و برن تهران اتفاقا همین الان دارن با شما حرف میزنن.

رضا: آقا دست شما درد نکنه خوش حال شدم، خدانگهدار.

مهدی اومد پیشم و در گوشم یه چیزی گفت و بهم گفت باید به بچه ها بگم. اولش قبول نکردم، نمیخواستم بچه ها استرس بگیرن ولی باید میگفتم.

بچه ها مشغول گذاشتن وسایلشون تو ماشین بودن که صدا شون کردم: بچه ها... بچه ها... یه لحظه بیاید اینجا یه مسئله ای هست که باید بهتون بگم.

رضا: دوستان میلاد رفته سخن رانی بیاید برای فیلم برداری و مصاحبه.

من: رضا این دفعه جدیه یه چند لحظه به من گوش کنید.

بچه ها که جمع شدن میخواستم حرفی که مهدی بهم گفت رو بزوم.

من: بچه ها ما باخبر شدیم که یکی از تهران راه افتاده سمت جاده ای که ما ازش برمیگردیم و میخواد جلوی مارو بگیره و قصد داره به ما آسیب بزنه.

قرار بر این شد که ما از یه جاده ی دیگه بریم که هم دست اونا به ما نرسه، هم ما با امنیت کامل برسیم.

رضا تا اینو شنید رنگش عوض شد و با ترس گفت: حالا از کجا ما رو پیدا کردن؟ از کجا میدونن ما الان میخوایم برگردیم؟

رضا تا سوالاتش تموم شد به مهدی اشاره کردم که به محافظ‌ها بگه کارشون رو شروع کنن. خودمم جواب رضا رو دادم.

من: برای این که بفهمیم از کجا فهمیدن به محافظا دستور دادم ماشینا رو بگردن که شنود یا ردیابی کار نداشته باشن. شاید زمانایی که میرفتیم بیرون یکی ماشین ما رو دیده و چیزی روش کار گذاشته. نگران نباشید مهدی کارش رو بلده.

بچه‌ها منتظر نشسته بودن و محافظا داشتن ماشینا رو میگشتن که یکی از محافظا مهدی رو جوری که کسی نفهمه صداش کرد. مهدی هم رفت سمتش، محافظ به گل گیر ماشین رضا اشاره کرد و اروم بهش گفت: این یه مداره که از راه دور کنترل میشه و همه ی صداها رو هم با کیفیت عالی و مکان رو به صورت دقیق نشون میده.

مهدی یه نقشه ای تو سرش بود که بهش گفت که به مدار دست نزنه.

مهدی اومد سمت من و روشو کرد به بچه‌ها و گفت.

خوشبختانه مدار پیدا شد. زیر گل گیر آقا رضا بود. این مدار موقعیت مکانی و صداها رو به صورت شفاف داره. من یه نقشه ای دارم که اگر بهش عمل کنید، برای هیچ کس، هیچ اتفاقی نمیفته.

رضا که خیلی ترسیده بود گفت: آقا مهدی بگو زودتر تا سخته نکردیم شما هرچی بگی ما انجام میدیم.

مهدی: بچه‌ها خوب گوش کنید ۵ کیلومتر تا جاده راه هست که از همون مکان ما میتونیم از جاده اصلی به جاده فرعی بریم. ما اونجا وایمیستیم و باید باهم صحبت کنید و وانمود کنید که میخوایم ناهار بخوریم. تو اون زمان ما مدار رو از زیر ماشین بر میداریم و همون جا ولش میکنیم و اروم از اون مکان دور میشیم و از جاده فرعی میریم. اینجوری هیچ خطری ما رو تهدید نمیکنه.

همه باهم راه افتادیم و به محلی که مهدی میگفت رسیدیم و وایسادیم.

مثل همیشه حرف میزدیم و میخندیدیم البته این دفعه الکی، بچه‌ها خیلی استرس داشتن.

بچه‌ها داشتن طبق نقشه ی مهدی باهم حرف میزدن و مهدی هم با کمک یکی از محافظا داشتن مدار رو از زیر ماشین رضا در میاوردن. بعد از نیم ساعت مدار رو در آوردن و بعد خیلی اروم از اونجا دور شدیم و از جاده ی فرعی رفتیم. ۲ ساعتی راهمون دور شد ولی منظره ی خیلی قشنگی داشت و اونجا هم وایسادیم و بعد از ناهار خوردن و بگو و بخندامون دوباره راه افتادیم. غروب بود که رسیدیم تهران و بچه‌ها اومدن دم خونه ما و از ماشین پیاده شدیم که با هم خداحافظی کنیم.

من: بچه ها ببخشید اگر بهتون تو این یه هفته بد گذشت.

بچه ها هر کدوم تشکر کردن و خوش حال بودم از این که واقعا بهشون خوش گذشته. بچه ها رو رضا رسوند خونشون و منم رفتم خونه.

خدمتکارا وسایلمو بردن تو اتاقم و خودمم رفتم تو خونه.

مامان و بابام و مبینا هم خونه بودن سلام کردم. سلام گرمی کردن و خوش آمد گفتن. رفتم پیششون نشستم و از خاطرات یک هفته براشون گفتم.

بعد شام رفتم حمام و بعدش رفتم بخوابم.

دراز کشیده بودم که پویا زنگ زد. من: به به سلام داداش پویا خوبی؟

پویا: سلام داداش میلاد خودم، خوبی خسته نباشی خیلی زحمت کشیدی این چند روز خیلی بهم خوش گذشت.

من: قربونت برم. خواهش میکنم. من کاری نکردم. مرسی که اومدی باهامون

پویا: قربونت برم. خلاصه که خیلی خوش گذشت و حال کردم با دوستات.

من: آره دوستام خیلی بچه های خوبین. همین که بامن، سر شهرت بابام و پول، رفاقت نمیکنن و همش به خاطر خودمه خیلی مهممه، البته همه رفیقام اینجورین اگه غیر از این باشه رفاقتمو باهاشون بهم میزدم.

پویا: آره، رفیقات خیلی خوبن، دوست خوب داشتن یه شانسه که تو داشتی.

من: آره خدا رو شکر، خوش حالم که بهت خوش گذشت حالا فردا میام باشگاه میبینمت. کاری نداری؟

پویا: نه داداش برو مرسی بابت این یک هفته. میبینمت بای.

گوشیم رو قطع کردم و خوابیدم.

صبح که بیدار شدم، میخواستم برم دانشگاه که

مامان گفت: میلاد جان هر جا میری زود برگرد که مهمون داریم، برای مبینا میخواد خواستگار بیاد.

من: چی؟؟ خواستگار؟؟ واسه مبینا؟؟؟

میینا اومد وسط حرف من و گفت: مامان من که گفتم نمیخوام با این پسر از دواج کنم ازش خوشم نییاد خودتونم میدونید.

من: حالا این مرتیکه کیه، که میخواد بیاد خواستگاری خواهر من؟؟

مامان: پسر عموتون. کیهان.

من: چی؟؟ کیهان؟؟؟ این پسر ی جلف چی تو خودش دیده که میخواد بیاد خواستگاری خواهر من؟؟

بابا که حرف های مارو شنیده بود از بالکن اومد تو خونه و گفت: مگه کیهان چشمه؟ پسر به این خوبی؟ خوشتیپی.

میینا از این حرف بابا خنده تمسخر آمیزی کرد.

من: نخیر من اجازه نمیدم باهاش ازدواج کنه، مگه شما نمیدونید که به خاطر پول ما میان خواستگاری؟؟؟ برای این که بی احترامی نشه بیان ولی اگه شما ردشون نکنید اون وقع من در کمال احترام خودم ردشون میکنم.

حرفمو زدم و از خونه رفتم بیرون و مهدی دنبالم اومد.

حال نداشتم برم دانشگاه داشتم تو خیابون میچرخیدم که گوشیم زنگ، میینا بود.

من: جانم میینا؟ ... میینا: سلام به داداش با غیرت خودم، خوبی عزیزم؟

من: سلام. خوبم. تو خوبی؟؟ ... میینا: خوبم. میخواستم تشکر کنم بابت امروز، با این حرفات خیلی خوشحالم کردی.

من: این حرفا چیه، من که کاری نکردم، خوشبختی تو برای من خیلی مهمه. من همیشه و همه جا هواتو داشتم و دارم. مطمئن باش.

میینا: مرسی داداش گلم خیلی دوست دارم. کی میای خونه؟؟

من: سعی میکنم تا قبل از رسیدن مهمونا بیام خونه.

میینا: باشه پس فعلا خداحافظ ... من: خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و داشتم تو خیابون میچرخیدم و مهدی هم میدونست تو فکریم، چیزی نگفت. گوشیم رو برداشتم زنگ زدم به رضا

من: سلام رضا خوبی؟ ... رضا: سلام داداش. خوبی؟ نیومدی امروز؟

من: خوب که نیستم. وقت داری پیام بیشت یکم باهات حرف بزنم؟

رضا: آره داداش من همیشه واسه شما وقت دارم ، تشریف بیارید.

من: پس من تا ۱۰ دقیقه دیگه میرسم دم خونتون. بوق زدم بیا بیرون.

رضا: خب بیا تو چرا دم در؟ من: نه دیگه مزاحم نمیشم بیا دم در.

گوشی رو قطع کردم و رسیدم دم خونشون. بوق زدم، دو دقیقه بعد اومد پایین و با منو مهدی سلام و احوال پرسى کرد و اومد تو ماشین.

رضا: چه خبر؟ یادی از ما کردی چرا قیافت توهمه؟

من: برای خواهرم امشب خواستگار میاد. حالم خرابه.

رضا: ایااا چقدر خوب. این که ناراحتی نداره بابا مبارکه آقا

من: چی چی مبارکه؟؟ یارو پسر عمومه یه آدم مزخرفیه که حد نداره. فقط هم به خاطر ثروت بابامه که میخواد بیاد خواستگاری.

رضا: عجب. خب امشب که اومدن به بابات بگو ردشون کنه برن.

من: مشکل منم اینه که بابا و مامانم مشکلی ندارن. میگن پسر خوبی.

رضا: مگه نمیدونن که به خاطر پول دارن میان؟

من: نمیدونم تو کلشون چی میگذره فقط امروز تا شنیدم میخوان بیان خواستگاری، حالم گرفته شد. حال اومدن دانشگاه هم نداشتم و تا الان تو خیابون دارم میچرخم، مهدی هم بنده خدا خسته شد بس که دنبالم اومد.

مهدی: نه بابا خسته چیه. درکتون میکنم.

رضا: آره بابا آقا مهدی خداییش خیلی مرده و هواتو خدایی داشته.

مهدی: این حرفا چیه، خواهش میکنم، وظیفم رو انجام میدم.

ساعتو نگاه کردم نزدیک ۷ بود. حال مهمونامون رو نداشتم ولی باید میرفتم. رضا که انگار داشت فکر منو میخوند

به هم گفت: آره. برو خونه، مهمونا که اومدن، باهاشون بد حرف نزن که آبروی خودت حفظ بشه، فقط از همون تیکه های ریزی که همیشه میندازی و کسی نمیتونه چیزی بگه رو بهشون بنداز، که هم خودشون بفهمن چی گفتی، هم بابات و مامانت.

منظورش رو فهمیده بودم و خندم گرفت تا خندیدم اونم از خندم خندید.

من: باشه. شرمنده مزاحمت شدم یخورده باهات حرف زدم سبک شدم. مرسی داداش.

رضا: قربون شما من برم. خواهش میکنم. رفاقت این چیزا رو هم داره دیگه. برو خونه امشب رو بگذرون و فردا بیا برام تعریف کن چی شد.

من: چشم حتما بهت خبر میدم.

با رضا خداحافظی کردیم و رفتیم سمت خونه.

رسیدم خونه، سلام کردم و رفتم تو اتاقم. مینا دید رفتم تو اتاقم در زد اومد تو...

مینا: سلام داداش گلم ... من: سلام خوبی؟ ... مینا: خوبم. مهمونا زنگ زدن گفتن تا ساعت ۹ میرسن منم نمیخوام زیاد به خودم برسیم. میخوام بفهمم که برام مهم نیستن.

میخواستیم جوابشو بدم که ادامه داد: امروز دوباره زنگ زدن و گفتن امشب میان و داشتن از من تعریف میکردن و مامان هم داشت از کیهان تعریف میکرد. اه اه . نمیدونم اون پسره ی بی ریخت چی داره که مامان ازش تعریف میکنه؟

من: خيله خوب. ولش کن. امشب میبینیم من خوش تیپ ترم یا اون کیهان سوسولی که یه گرم عضله رو بدنش نیست.

مینا خندید و منظورم رو فهمید، رفتش بیرون که به مامان کمک کنه و منم یکم دراز کشیدم و آهنگ گوش دادم.

دیگه نزدیک اومدنشون بود که پاشدم حاضرشم. رفتم سر کمد لباسام، یه پیرهن سفید جذب داشتم. اونو پوشیدم و یه شلوار لی مشکی پوشیدم.

داشتم از اتاقم میرفتم بیرون، که زنگ خونه رو زدن و اومدن تو. رفتم دم در سلام و احوال پرسیدم کردیم و اومدن تو خونه.

عمو: آقا میلاد گل، خوبی؟ چه خبرا؟ چیکار میکنی؟ کم پیدا شدی.

من: سلامتی عمو، هیچی مشغول درس و کارای دیگه شدم.

عموم داشت با بابام حرف میزد که چشمم افتاد به کیهان که داره به مبینا نگاه میکنه و مبینا هم سرش پایین بود. خوش حال بودم که محلش نمیزاره.

تو فکر بودم که سنگینی نگاه کسی رو احساس کردم. نگاه کردم دیدم ستاره دختر عموم داره نگام میکنه و یه لبخند کوچیکی تو صورتشه، مثل همیشه که به دخترا اهمیت نمیدادم، به ستاره هم اهمیت ندادم، که عمو صدام کرد

عمو: میلاد جان. من همیشه جلوی کیهان از تو تعریف کردم که همیشه خوش تیپ و خوش هیكلی، البته کیهان هم بهتر از تو نباشه هیکلش مناسبه. خواهشا به کیهان ماهم بگو راز جذابیتت رو.

من: عمو جان شما لطف دارید. والا کار خاصی نمیکنم. فقط ورزش میکنم.

کیهان: میلاد جان در چه رشته ای شما مشغول هستی؟

من: بدنسازی کیهان جان. به شما هم پیشنهاد میکنم بری البته فکر نمیکنم شما جز شنا و فوتبال ورزش دیگه ای کرده باشی.

کیهان که دید یه جوری تیکه انداختم گفت: البته من این ورزش رو قبول ندارم و فوتبال رو خیلی بیشتر دنبال میکنم.

من: عمو جان من زیر نظر بهترین مربی بدنسازی دارم کار میکنم کیهان هم اگر میخواد بدن رو فرمی داشته باشه باید بدنسازی رو جدی شروع کنه.

حرف عوض شد و شروع کردن در مورد مبینا حرف زدن.

عمو: مبینا تعریف کن بینم چیکارا میکنی؟

مبینا: هیچی عمو جان در حال درس خوندن و ادامه ی تحصیل.

زن عمو: خب مبینا جان ماهم، ماشالله از خوشگلی چیزی کم نداره.

مبینا: لطف داری شما مرسی.

مهین خانم از آشپزخونه اومد و گفت: ببخشید شام حاضره بفرمایید.

مامان: حالا وقت برای این حرفا زیاده، بفرمایید شام.

بعد از شام رفتیم نشستیم و مامان اینا داشتن باهم حرف میزدن و منم سرم تو گوشیم بود و تو خودم بودم که باصدای عمو به خودم اومدم.

عمو: خب بریم سر اصل مطلب. ما برای این مزاحمتون شدیم که هم یه دیداری تازه کنیم هم اگر اجازه بدید مبینا جان رو برای کیهان خواستگاری کنیم.

بابا: والا ما با شناختی که از کیهان جان داریم، مخالفتی نداریم. آقا کیهان پسر خیلی خوبیه. ما انتخاب رو میذاریم به عهده ی مبینا، بالاخره اینا میخوان باهم زندگی کنن و باید هم دیگه رو دوست داشته باشن.

عمو: حالا اگه اجازه بدید برن باهم یه گوشه ای صحبت کنن.

بابا: باشه اشکال نداره. مبینا جان آقا کیهان رو راهنمایی کن اتاقت.

از قیافه ی مبینا میشد فهمید که داره به زور این کار رو انجام میده ولی کسی به روی خودش نیارود.

سرگرم گوشیم بودم که با صدای عموم به خودم اومدم.

عمو: خب داداش دیگه فکر کنم وقتشه برای میلاد هم آستین بالا بزنین و برین خواستگاری.

وقتی حرف عموم تموم شد، بابا میخواست جوابشو بده که من پریدم وسط حرفش و گفتم.

من: عمو جان من فعلا نمیخوام ازدواج کنم. کارهای زیادی دارم و وقت اضافی ندارم که بخوام با یکی دیگه بگذرونم.

به دخترای این دوره زموئه هم همیشه اعتماد کرد، سخت میشه فهمید کدوم دختر تو رو به خاطر خودت میخواد، نه برای شرایط و موقعیت؟

عموم با این حرفم چیزی نگفت. امیدوارم فهمیده باشه که منظورم پسر خودش بود که به خاطر پول میخواد با مبینا ازدواج کنه.

حرفامون که تموم شد مبینا و کیهان هم از اتاق اومدن بیرون. از قیافه ی کیهان که خیلی ناراحت بود، میشد فهمید که مبینا جواب رد داده.

کیهان رفت پیش باباش نشست و مبینا هم روی صندلی یک نفره ای که رو به روی من بود نشست و طوری که کسی نبینه یه چشمک بهم زد، یعنی که جواب دادم بهش. منم به نشونه ی تایید، یه لبخند بهش زدم. عمو دوباره شروع کرد.

عمو: خب مبینا جان حرفاتون رو زدید؟ به نتیجه رسیدید؟

مبینا: بله من براشون توضیح دادم و گفتم که فعلا نمیخوام ازدواج کنم.

حالا ناراحتی تو صورت عمو و زن عمو هم پیدا شد، ولی کسی به روی خودش نمیآورد. ساعت تقریباً ۱۲ شب بود که عمو اینا بالاخره از ما خداحافظی کردن و رفتن.

بعد از رفتن اونا رفتم تو اتاقم و لباسم و عوض کردم و خوابیدم.

فرداش کلاس نداشتم و راحت تا ساعت ۱۲ خواب بودم. بعد که بیدار شدم رفتم پایین. مامان و مبینا طبق معمول داشتن تلویزیون نگاه میکردن.

سلام دادم و مامان و مبینا و مهین خانم جواب سلامم رو دادن. رفتم تو آشپز خونه. مهین خانم برام چایی ریخته بود. چایی رو خوردم و دوباره رفتم تو اتاقم و نشستم پای لب تابم و داشتم آهنگ گوش میدادم و تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد. گوشی رو برداشتم

من: جانم رضا ... رضا: سلام بر داداش خودم، خوبی؟ چه خبر؟

من: خوبم.. تو خوبی؟ هیچی سلامتی.

رضا با خنده گفت: دیشب خوش گذشت بهتون؟

من: آره عموم با خودش یه اسب آورده بود، گذاشته بود رو مغز ما، خودشم نشسته بود روی اسب و همش رو مخ ما یورتمه می رفت.

رضا از حرف من خندش گرفت و گفت خب تعریف کن بینم چی شد دیشب.

من: اینجوری که همیشه آقای فضول خان، اجازه بده بینم برات میگم.

رضا: ای بابا، خيله خب، امشب اگه تونستی بیا پیشم.

من: باشه میام. فقط مواظب باش تا شب از فضولی نمیری.

رضا باز خندش گرفت و گفت: سعی میکنم ولی قول نمیدم پس تا شب بای.

من: سعی کن. باشه تا شب. بای

ادامه ی آهنگامو گوش میدادم و باهاشون میخوندم که مبینا اومد تو اتاقم

من: جانم مبینا ... مبینا: داداش گلم چطوره؟ ... من: خوبم تو خوبی؟ مبینا: آره. مگه همیشه همچین داداشی داشته باشم و بد باشم؟. من دارم با دوستام میرم بیرون، بادیکارمم باهام میاد. میخواستم بهت بگم.

من: باشه مواظب خودت باش ... مبینا: باشه فعلاً خداحافظ

من: خدا حافظ.

از اتاقم رفت بیرون. دوباره مشغول آهنگ گوش دادن شدم. دیگه نمیتونستم تو خونه بمونم مهدی رو صدا کردم و اونم سریع اومد تو اتاق.

مهدی: بله آقا میلاد چیزی شده؟ ... من: نه بابا چیزی نشده که صدات کردم حاضر بشی بریم بیرون.

مهدی: آها باشه الان حاضر میشم با اجازه.

به مهدی اجازه دادم بره و منم حاضر شدم و به رضا زنگ زدم.

من: الو رضا سلام. خوبی؟ کجایی؟ چیکار میکنی؟

رضا: سلام. ببخشید میشه از اول سوالتو پرسیم؟

با این حرفش خندم گرفته بود و گفتم: نه میشه باید میشنیدی. دارم میام دم خونتون، هستی؟

رضا: آره خونم. باشه بیا ... من: خب پس تا ۱۰ دقیقه دیگه اونجام.

گوشی رو قطع کردم و با مهدی رفتیم دم خونه رضا. وقتی رسیدیم رضا پرید تو ماشین.

رضا: سلام آقا مهدی گل. خوبی؟ ... مهدی: سلام. قربون تو، تو خوبی؟

رضا: شما رو میبینم خوبیم ... من: منم که ریشه ی فرش هستم اینجا دیگه؟

رضا: باتو که سلام علیک کردم دیگه. خب تعریف کن بینم چه خبر بود. مهمونی دیشب خوش گذشت؟

من: آره خیلی. داشتیم براش ماجرا رو تعریف میکردم که گوشیم زنگ خورد. گوشی رو جواب دادم.

من: بله بفرمایید؟ ... پشت خط: سلام آقای راد؟ ... من: خودم هستم شما؟

پشت خط: من از بیمارستان تماس میگیرم ... من: بیمارستانان!!!؟؟!!

پشت خط: بله لطفا آروم باشید. شما شخصی به اسم خانم مینا راد میشناسید؟

این جمله رو که گفت تمام بدنم داغ شد. یعنی چی شده؟؟

من: بله. خواهرمه چی شده؟ میشه سریع بگید.

پشت خط: من پرستار بیمارستان هستم. به خواهرتون و محافظشون تو خیابون حمله کردن. شماره شما رو محافظشون.

پریدم وسط حرفشو گفتم: خانم اصلا مهم نیست شماره منو از کجا آوردی الان به من بگو حال خواهرم چطوره؟

پرستار: حال خواهرتون خوبه. شما تشریف بیارید بیمارستان.
من: باشه الان خودمو می‌رسونم.

گوشی رو قطع کردم و رضا و مهدی بهم نگاه میکردن که
مهدی: میلاد چی شده کی بود؟

من داشتم شماره بابا رو میگرفتم و جواب دادم: از بیمارستان بود گفت به مینا و بادیگاردش حمله کردن باید بریم اونجا.

رضا و مهدی تا شنیدن چی شده ناراحت شدن و رضا گفت: میلاد کاری از دست من بر میاد. برات انجام بدم؟

من: نه داداش دمت گرم فقط من سریع باید برم اونجا.

رضا: از ماشین پیاده شد و گفت: اگر کاری داشتی بهم بگو. مینا هم مثل خواهر خودمه.

منم ماشین رو روشن کردم و گفتم: باشه داداش دمت گرم. خداحافظی کردیم و رفتیم سمت بیمارستان. انقدر با عجله رانندگی کردم که به بابا یادم رفت زنگ بزنم و بهش داستان رو بگم. گوشیم رو دادم به مهدی و بهش گفتم زنگ بزنه. اونم به بابام زنگ زد و بهش داستان رو گفت و قطع کرد.

مهدی: پدرتون گفتن که خودشون رو می‌رسونن

رسیدیم دم در بیمارستان. نمیدونم چجوری خودمو رسوندم به پرستار.

من: سلام من راد هستم. بهم خبر دادن خواهرم اینجاست.

پرستار: سلام من بهتون زنگ زدم. بله سمت راست اولین اتاق هستن.

من دویدم سمت اتاقش و چشمم به بادیگاردش افتاد. اونم تا منو دید از جاش بلند شد و گفت:
سلام آقا

جوابشو با داد دادم: سلام و زهر مار. معلوم بود تو کدوم گوری بودی که خواهر منو زدن؟ پس تو چه غلطی میکردی ها؟؟؟

میخواستم با مشت بزخم تو صورتش که مهدی دستمو گرفت و در گوشم گفت: آقا میلاد اینجا درست نیست. لطفا آرام باشید.

منم دستمو آوردم پایین و یه نفس عمیق کشیدم و بهش گفتم: کجاست؟

با دست اتاقش رو نشون داد و رفتم تو اتاق مبینا.

خداروشکر بیدار بود. پهلوش خونی بود و یه سرم تو دستش بود.

من: سلام مبینا جان خوبی؟ چی شده؟

مبینا: سلام داداش گلم. نگران نباش خوبم. اون آدمای مثل اینکه سیر نشدن که تورو با چاقو زدن، اومدن ادامه چاقو رو به من زدن.

من: دستشون بشکنه.

صدای بابامو شنیدم که اومده بود داشت با بادیگارد مبینا حرف میزد. اونم داشت داستان رو برای بابام تعریف میکرد منم رفتم که بینم چی شده

بادیگارد: داشتیم با دوستشون راه میرفتیم که چند نفر بهمون حمله کردن و منم داشتم دفاع میکردم از خانم راد که یکی از پشت اومد و تا اومدم بهش برسیم با چاقو زد پهلوی خانم راد. کسایی که اونجا بودن و داشتن صحنه رو میدیدن زنگ زدن به پلیس و اونا هم خودشون رو رسوندن ولی متأسفانه تا پلیس اومدن اونا فرار کرده بودن.

بابا هم رفت به مبینا سر بزنه و ما هم رفتیم تو اتاق.

پیش مبینا بودیم که دکترش و پرستار وارد اتاق شدن. دکتر با بابا سلام و احوال پرسید و گفت: زخم دخترتون عمیق نیست، خدا رو شکر از زخمی که به پسرتون وارد کردن کمتر بوده. این سرم که تموم شد میتونید ببریدش. از دکتر تشکر کردیم و رفت بیرون پرستار هم وضعیت مبینا رو چک کرد و از اتاق رفت بیرون. پیش مبینا بودیم که گوشیم زنگ خورد رضا بود.

من: جانم داداش رضا ... رضا: سلام خوبی؟ چی شد؟ خواهرت خوبه؟

من: آره داداش خوبه. اون نامردایی که منو زده بودن به مبینا هم حمله کردن و با چاقو یه خراش کوچیکی بهش وارد کردن.

رضا: ای نامردای بی شرف. الان که حالش خوبه؟ اگه کاری داری بگو از دستم بر بیاد حتما انجام میدم.

من: نه داداش همین که زنگ زدی برای من کلی ارزش داره دمت گرم.

رضا: قربونت داداش. سلام منو به مبینا خانم برسون.

من: چشم داداش بزرگیتو میرسونم خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و دیدم بابام ناراحت نشسته و بقیه ساکت نشستن.

من: چی شده؟ ... بابا: یکی الان زنگ زد و گفت: یه ضربه به پسرت زدیم که شاید به خودت بیای و پولایی که از ما بالا کشیدی رو بدی، ولی ندادی. یه ضربه دیگه به دخترت زدیم که بفهمی ما با کسی شوخی نداریم، بعدشم قطع کرد.

من: کدوم پولای؟؟ ... بابا: اصلا نمیدونم از کدوم پولای حرف میزنن، من هیچ بدهی به کسی ندارم. اصلا نمیدونم چی میگن اینا. به وکیلیم میگم ببینم چیکار میتونم بکنم. تو با کی حرف میزدی؟

من: آها. رضا بود. پیش اون بودم که از بیمارستان بهم زنگ زدن، اونم فهمید و نگران بود، زنگ زد حالشو پرسه. خیلی هم سلام رسوند.

داشتیم حرف میزدیم که پرستار اومد تو و سرم مبینا رو درآورد و گفت که میتونیم بریم.

بابا رفت از دکتر تشکر کرد و اومدیم بیرون. وقتی رسیدیم خونه، مامان و مهین خانم به مبینا کمک کردن که بره تو اتاقش و استراحت کنه.

ماهم داشتیم صحبت میکردیم و به این نتیجه رسیدیم که از پلیس آگاهی برای خودمون مجوز حمل اسلحه و شلیک باهانش رو بگیریم.

بابام با وکیلش تماس گرفت و ازش خواست این کارو برای ما انجام بده، اونم قبول کرد و گفت فردا میره دنبال کاراش.

شب شده بود انقدر خسته بودیم که شام رو خوردیم و مهین خانم برای مبینا سوپ درست کرده بود. رفت کمک کنه تا مبینا هم غذاشو بخوره.

بعد از شام رفتیم تو اتاقم و خوابیدم.

صبح پاشدم. رفتم پایین دیدم مبینا نشسته و داره صبحونه میخوره.

من: سلام به مامان عزیز و مهین خانم و یه سلام مخصوص بر شما خواهر گرامی و ترکش خورده ی جنگ.

مامان: سلام پسر، خوبی؟ ... مهین: سلام آقا میلاد خوبی؟؟.... مبینا: سلام بر داداش خوش تیپ و خوش هیکل و اینا.....

خندیدم و نشستم سر میز و جواب مامان رو دادم: خوب. از این بهتر نمیشم
داشتم چایی میخوردم که مهدی از اتاق، حاضر اومد بیرون و سلام کرد به من

من: سلام آقا مهدی گل. جایی تشریف میبری؟

مهدی: مگه شما امروز دانشگاه نمیاید. حاضر شدم بریم دیگه.

من: آها. بله منطقی بود ولی شاید من نخوام امروز برم ولی چون لباس پوشیدی مجبوریم بریم.

مهدی سرش رو انداخت پایین و منتظر شد برم لباس بپوشم که بریم.

رفتیم تو اتاق و لباسامو پوشیدم و رفتیم سمت دانشگاه.

هوا خیلی خوب بود. نشستیم تو ماشین سقف رو باز کردم و حرکت کردم

تو راه یادم به داستان و قرار دیشب افتاد و از مهدی پرسیدم.

من: راستی این داستان اسلحه و اینا چی شد؟ خبر داری؟

مهدی: بله خبر دارم. وکیل پدرتون رفت پیش قاضی و ماجرای این حمله ها رو تعریف کرد و

قاضی هم بعد از شنیدن اخبار این چند روز، به یکی از شعبه های نیروی انتظامی دستور داد که

اسلحه و گلوله هاش رو براتون بیارن. انشالله چند روز دیگه دستمون میرسه. ولی اگر اجازه بدید

باید بهتون آموزش بدیم که درست ازش استفاده کنید.

من: خیلی خوب شد.

رسیدیم دانشگاه. رفتیم سر کلاس نشستیم و یه خورده با بچه ها حرف زدیم و خندیدیم که

استادمون اومد.

حال درس خوندن نداشتیم. ولی به خاطر رفیقام نشستیم سر کلاس.

بالاخره کلاسمون تموم شد. استادمون رفت بیرون و ما نشسته بودیم سر کلاس و حرف میزدیم

که آرش گفت: بچه ها پایه اید فردا صبح بریم کوه، پیاده روی؟

رضا: آره فکر خوبیه فقط من اگه خسته شدم باید منو کول کنیدا

یگانه: موافقم. بریم خیلی خوش میگذره.

رضا: یگانه، شما اصلا نمیخواه بگی که موافقی یا نه. وقتی همسرت میخواد بره. خب تو هم باید باهاش بری دیگه... نه؟؟

با این حرف رضا همه خندشون گرفته بود و یگانه به نشونه ی قهر کردن سرشو برگردوند.

محسن و امیر هم قبول کردن، شکیبیا هم خواست یگانه تنها نباشه اونم موافقت کرد.

یگانه: پس من با اجازتون دوستمو میگم بیاد خیلی دلش میخواست یه بار با جمع ما باشه.

رضا: یگانه ورود برای عموم آزاد است. بگو بیاد، ماهم خوش حال میشیم.

آرش: یگانه کدوم دوستت؟ من میشناسمش؟؟

یگانه: رومینا، همون دوستم که برات تعریف میکردم. خیلی دختر خوبیه.

رضا: داداش میلاد تو چیزی نگفتی. میای باهامون یا نه؟

من: آره میام. چرا که نه.

دانشگاه کاری نداشتم. از دوستام خداحافظی کردیم و رفتیم سمت خونه.

رسیدم خونه. مامان اینا تازه میخواستن ناهار بخورن. رفتیم سرمیز، ناهار رو خوردم و مشغول فیلم

دیدن بودیم که گوشیم زنگ خورد. پویا بود.

من: به به سلام آقا پویا گل خوبی؟

پویا: سلام. چه جالب منو میشناسی خوبم تو خوبی؟

من: خواهش میکنم. مگه میشه شما رو فراموش کنیم. اتفاقا داشتیم میومدم پیشت دو سه روزه

ورزش نکردم. احساس میکنم هیچ کاری نکردم.

پویا: باشه پس پاشو بیا بینمت.

من: باشه میام ... پویا: پس میبینمت داداش ... من: قربونت. فعلا.

گوشی رو قطع کردم و به مهدی گفتم حاضر بشه. بریم باشگاه

منم حاضر شدم و رفتیم بیرون.

رسیدم باشگاه. دو روز نبودم ولی دلم برای اینجا خیلی تنگ شده بود. با پویا سلام و احوال پرسیدیم کردیم

پویا: میلاد چرا نیومدی دیروز؟

من: اونایی که اون سری به من حمله کردن، دیروز به خواهرم حمله کردن و زخمی شدن. ما هم دیروز درگیر بیمارستان و دکتر و این داستانا بودیم.

پویا: ای بابا خیلی ناراحت شدم. الان حالش خوبه؟ مرخصش کردین؟

من: آره. خدارو شکر زخمش عمیق نبوده. آره همون دیروز مرخص شد.

پویا: خيله خب كاری از دستم برمیاد بگو حتما انجام میدم.

من: باشه. من آماده شم. توهم آماده شو باهم كار كنیم.

بعد از یه تمرین سخت، آماده شدیم و راه افتادیم سمت خونه.

مهدی: آقا میلاد.....

هنوز حرفشو نزده بود که بهش گفتم: مهدی میشه بهم نگی آقا میلاد؟ داداش تو یه مدت طولانیه داری با من میری و میای. بهم میگی آقا میلاد من فقط تو رو به چشم یه بادیگارد میبینم، بهم بگو میلاد، بزار احساس کنم باهم رفیقیم، این جوری که تو صدا میکنی اصلا یه جوریه.

حرفم که تموم شد. یه نگاه بهم کرد و خندش گرفته بود. باهم خندیدیم و

گفت: چشم آقا میلاد. ببخشید میلاد جان.

من: این میلاد جانم یه خورده سنگینه ولی بهتر از اون یکیه.

آهنگ خواننده ی مورد علاقم رو گذاشتم و باهاش بلند میخوندم.

رسیدم خونه. رفتم حموم و رفتم تو اتاقم ساعت نزدیک ۹ بود که زنگ خونمون رو زدن. مهدی رفت دم در که فهمیدیم از آگاهی اومدن.

مهدی دعوتشون کرد داخل مامان و مینا رفتن تو اتاق

بابام و بادیگاردش و من و مهدی جلو رفتیم. پلیسا اومدن یه چند کلمه ای با بابام حرف زدن و ۳ تا کلت تحویل ما دادن و رفتن.

بابا: بیا میلاد اینم اسلحه تو. فقط من از آقا مهدی خواهش میکنم بهت سر یه فرصت مناسب کار کردن باهاش رو بهت یاد بده

مهدی: چشم حتما. فقط یه خواهش. فعلا اجازه ندید که مبینا خانم با خودشون اسلحه حمل کنن تا استفاده ازش رو یاد بگیرن که مشکلی براشون پیش نیاد.

بابا: باشه آقا مهدی شما زحمت آموزش به مبینا روهم بکش دستت درد نکنه.

اسلحه رو از بابام گرفتم و تشکری کردم و رفتم بخوابم.

صبح که بیدار شدم دیدم ۶ شده. پاشدم مهدی رو از تو اتاقم صدا کردم که سریع اومد تو و گفت: جانم آقا میلاد، ببخشید میلاد جان

خندم گرفت و گفتم: سلام نه؟ ... مهدی: آخ ببخشید حواصم نبود، صدام کردی فکر کردم چیزی شده.

من: باشه اشکال نداره حاضر شو بریم.

باشه ای گفت و رفت بیرون. گوشیم زنگ خورد. رضا بود.

من: رضا عادت کردی هر وقت از خواب پا میشی به من زنگ میزنی؟

رضا: چطوری کامروا. میخواستم بیدارت کنم خواب نمونی.

من: بیدارم داداش. ماشین داری یا پیام دنبالت

رضا: والا ماشین که ندارم، اگه بیای دنبالم که لطف کردی.

من: باشه داداش پس حاضر شو ۲۰ دقیقه دیگه میرسم دم خونتون.

رضا: باشه داداش. دمت گرم. میبینمت فعلا

گوشی رو قطع کردم و حاضر شدم. یه بلوز کاموایی پوشیدم و شلوار لی و اورکت. مهدی رو صدا کردم و رفتیم بیرون. یه ربع بعد رسیدیم دم خونه ی رضا، یه میس کال انداختم که بیاد پایین. تا میس کال منو دید اومد بیرون و نشست تو ماشین و راه افتادیم.

وقتی رسیدیم. بچه ها رسیده بودن. ماشین رو پارک کردم و سقفش رو بستم و رفتیم پیش بچه ها. از دور برامون دست تکون دادن و رفتیم پیششون. منو رضا جلو راه میرفتیم و مهدی هم پشت سر من میومد و اطراف رو بررسی میکرد. رسیدیم پیش بچه ها و به هم سلام کردیم و به پسر دست دادم که چشمم افتاد به دوست یگانه. عینکمو از چشمم برداشتم و...

من: سلام رومینا خانم. خوب هستید؟ خوش اومدید به جمع ما.

رومینا: سلام. ممنون شما خوبید؟

یگانه اومد تو حرف ما و شروع کرد به معرفی کردن ما

یگانه: خب رومینا جون دوستانم و بهت معرفی کردم. ایشونم آقا میلاد، آقا رضا دوست ما و دوست صمیمی آقا میلاد، ایشونم بادیگارد آقا میلاد هستن.

رضا: رومینا خانم خوش حال شدم از آشنایتون ... رومینا: منم همینطور

معرفی شدیم و همه باهم حرکت کردیم به سمت بالای کوه.

بچه ها با هر کسی که پیششون بود میرفتن بالا. من و رضا و مهدی هم باهم میرفتیم بالا. جلومون هم آرش و یگانه و شکبیا و رومینا بودن.

رسیدیم بالای کوه. یه جا نشستیم و حرف میزدیم و میخندیدم.

آرش از پیش دخترا اومد پیش منو گفت: میلاد فک کنم این دختره رومینا ازت خوشش اومده. همش درباره تو از ما میپرسه.

من: چی پرسیده؟ شما چی جواب دادید؟

آرش: سنتو پرسید. درباره مهدی سوال کرد. ماهم گفتیم. چون پدرش یه شخصیت مهمیه، بادیگارد داره و این داستانا.

من: آرش خدایش یه چیزی بهت بگم، نری بذاری کف دست اونا؟

آرش: نه بابا مگه من دهن لقمه؟ ... من: نه اصلا. الان بهم ثابت شد!

خندش گرفت و گفت: جون داداش نمیگم. بگو.

من: راستش منم وقتی اونو دیدم یه جورایی ازش خوشم اومد. میخواستم یه جوری بکشم کنار بهت بگم ولی روم نمیشد. الان که خودت اومدی. برو یه جوری باهش حرف بزن که بتونم باهش آشنا شم و ببینم چجور دختریه.

آرش: ببین من یه مقدار میشناسمش. بزار برات بگم. این دختره اصلا اهل دوستی با پسر نیست. من خانوادش رو میشناسم و چند بار دیدمشون. خیلی خانواده خوبی داره. خیلی با خدا و اهل نماز و روزه و این داستانا. ولی اصلا نشده بود که از یه پسری سوال کنه و بخواد درموردش بدونه. خلاصه که داداش مبارکت باشه.

من: چی چی مبارکت باشه. من روم همیشه باهاش حرف بزدم، ولی برو یه جور بهش بگو که من میخوام باهاش آشنا شم.

رضا: آرش برو به رومینا خانم بگو میلاد از تون اجازه خواست که باهاتون صحبت کنه. میلاد توهم اگر قصدت ازدواجه باید باهاش حرف بزنی.

آرش رفت و باهاش صحبت کرد. بعد ۳۰ دقیقه بهم اس داد: میلاد اول قبول نکرد ولی وقتی از تو بهش گفتم و فهمید قصدت خیره قبول کرد باهاش حرف بزنی.

منم بهش جواب دادم: باشه داداش دمت گرم.

یگانه با رومینا رفتن یه جا وایسادن و منم با مهدی پاشدم رفتم پیش اونا.

یگانه: رومینا جون. من و آقا مهدی شما رو تنها میزاریم که باهم صحبت کنید اگر کاری داشتی بهم بگو.

رومینا سرشو به علامت مثبت تکون داد و منم به مهدی اشاره کردم که بره

من و رومینا تنها شدیم که من شروع کردم به حرف زدن.

اول روم نمیشد باهاش حرف بزدم. ولی باید شروع میکردم و حرف دلم رو بهش میزدم.

من: ببخشید مزاحمتون شدم. والا من از شما خوشم اومده و میخوام باهم آشنا بشیم و اگر قسمت بشه باهم ازدواج کنیم.

رومینا: خب از خودتون بگید.

من: من اسمم میلاده. ۲۵ سالمه. دانشجوی معماری تهران. خانواده ای هستیم که وضعیت مالی خوبی داریم. پدرم یکی از افراد سیاسی و ما برای این که از خودمون محافظت کنیم باید بادیگارد داشته باشیم. باشگاه بدنسازی میرم و به هیکل و تیپ خودم میرسم. همین چیز زیادی برای گفتن ندارم.

با بچه ها داشتیم راه میرفتیم که من و رومینا هم راه میرفتیم و باهم صحبت میکردیم. دختر خیلی خوبی بود وقتی به ماشین رسیدیم، بهم گفت: من آدمی نیستم که وقتی یکی میاد پیشنهاد ازدواج

میده بینم پول دار هست یا نیست. خیلی چیزها به جز پول و ثروت برای من اهمیت داره که اگر یکی از اونا نباشه زندگی به درد نمیخوره که البته شما خوشبختانه از اونجایی که خودتون تعریف کردید همه ی اون خصوصیت ها رو دارید.

من: شما لطف دارید. اگه افتخار بدید فردا ناهار رو باهم بخوریم و بیشتر باهم صحبت کنیم.

رومينا يكم فكر كرد و گفت: باشه اشكالي نداره خوش حال ميشم.

من: مرسی که دعوتمو قبول کردید. ببخشید من میتونم شماره شما رو داشته باشم.

رومينا: باشه مشکلی نیست ... شمارش رو داد و منم یه تک زنگ بهش زدم و گفتم: اینم شماره ی منه.

بچه ها هم رسیده بودن به پایین کوه و ماهم رفتیم پیش بچه ها. ازشون خداحافظی کردیم و به

رومينا گفتم: پس من منتظر تماس شما هستم. هر جا راحت تر هستید بگید

رومينا قبول کرد و من و رضا و مهدی رفتیم سمت ماشین. نشستیم تو ماشین. رضا نشست جلو و همش میخواست بدونه چی بهم گفتیم.

رضا گیر داده بود ولی من درمورد حرفامون چیزی بهش نگفتم. وقتی رضا رو رسوندم قبل این که پیاده بشه گفتم: داداش خیلی خوش گذشت. فردا احتمالا نیام دانشگاه چون با رومينا قرار گذاشتم برم بیرون.

رضا: ای ول داداش. میلاد خیلی خوش حاله که میخوای ازدواج کنی. اینو بارها بهت گفتم که من داداش نداشتم ولی تو رو مثل داداش دوست دارم.

من: منم داداش نداشتم ولی خیلی خوشحالم که یه داداش رضای گل دارم.

خداحافظی کردیم و با مهدی رفتیم خونه. تو راه که بودیم به مهدی گفتم: مهدی جان فعلا درباره این دختره چیزی به کسی نگو تا فردا اگر اوکی نهایی رو از دختره گرفتیم اون وقت به مامان اینا میگم.

مهدی: باشه میلاد جان. خیالت راحت باشه.

ظهر رسیدم خونه. کارام رو انجام دادم و باشگاه رفتم. وقتی میخواستیم برگردیم خونه مهدی بهم گفت: میلاد یه جا رو بلدم که زیاد دور نیست. من اون زمان که میخواستم شلیک کردن رو تمرین کنم میرفتم اونجا. اگر وقت داری و خسته نیستی بریم.

من: نه کاری ندارم. آدرس بده بریم.

نیم ساعتی تو راه اونجا بودیم که بالاخره رسیدیم. یه مکان خاکی و دور افتاده بود که کمتر کسی اونجا رو میشناخت.

مهدی یه قوطی روی یه چوبی گذاشت و گفت شلیک کن.

منم قوطی رو نشونه گرفتم. اولش دستم لرزید و خورد به چوب ولی دفعه دوم زدم وسط قوطی که پرت شد زمین.

مهدی: باریکلا میلاد. کارت عالی بود.

چند تا قوطی دیگه برام گذاشت و همش رو بار اول زدم. خیلی حال داد بهم.

تمرینمون که تموم شد رفتیم سمت خونه. تو راه بودیم که رومینا زنگ زد.

من: سلام خوبی شما؟ ... رومینا: سلام آقا میلاد مرسی شما خوبی؟

من: مرسی خوبم. منتظر تماستون بودم.

رومینا: مرسی. بله میخواستم آدرس رستورانی که گفته بودید رو بهتون بدم.

من: بله. مرسی که دعوتم رو قبول کردید.

رومینا: خواهش میکنم. پس من آدرس رو براتون میفرستم. زمانش با شما.

من: باشه ساعت ۲ همون آدرس. اگه راهتون دوره میخواید پیام دنبالتون؟

رومینا: نه خودم میام مرسی. پس میبینمتون. خداحافظ.

باشه هر جور راحتید. میبینمتون. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم از خوشحالی میخواستم پرواز کنم.

مهدی: رومینا خانم بود؟ ... من: آره. دعوتمو قبول کرد فردا باید بریم سر قرار.

مهدی: مبارک باشه میلاد جان ... من: قربون شما ایسالله قسمت شما هم بشه.

رسیدیم خونه گوشیم رو که چک کردم سه تا میس کال از رضا داشتم و یه اس ام اس از رومینا که آدرس رو برام فرستاده بود.

از اتاق رفتم پایین و نشستم با مامان و مینا و مهین خانم فیلم دیدیم. اصلا حواصم به فیلم نبود.

داشتم به فردا فکر میکردم که چی بگم و چیکار کنم. راستش یه خورده استرس داشتم. شام رو

خوردیم و رفتم تو اتاقم که بخوابم. صبح که بیدار شدم خیلی سر حال بودم. رفتم پایین. مامان اینا

داشتن صبحونه میخوردن که سلام کردم و با مهدی نشستیم سر سفره. داشتیم صبحونه

میخوردیم که رو کردم به مهدی و

من: مهدی امروز میخوام به تیپت بررسی که یه وقت داستانی نشه برام.

مهدی چون منظور منو فهمیده بود، یه لبخند زد، ولی چون مامان و مبینا نفهمیدن چرا این حرفو زدم با تعجب ازم پرسیدن.

مامان: میلاد جان کجا میخوای بری؟ چه خبره؟

من: جای خاصی نمیروم. همین جوری میگم.

مهدی حواشش بهم بود. برای همین بهم گفت: آقا میلاد کلاس دیر میشه

من: باشه پاشو حاضر شو بریم.

مهدی رفت حاضر شد و منم رفتم حاضر شدم. مهدی دم ماشین منتظرم بود. خداحافظی کردم و از خونه زدیم بیرون. اون اطراف یه گل فروشی بود که بهش سفارش چند تا شاخه گل رو دادم و بهش گفتم سر ساعت بیاره داخل کافی شاپ و بده به رومینا. میخواستم سوپرایزش کنم وقتی سر قرار رسیدم، هنوز رومینا نیومده بود. یکم منتظر بودم که بالاخره رومینا هم برسید. از جام بلند شدم که منو ببینه.

من: سلام خوش اومدید. ... رومینا: سلام مرسی. من دیر کردم یا شما خوش قول هستید؟ من: من همیشه سر وقت حاضر میشم. شما هم زیاد دیر نکردید. خب چی میل دارید بگم بیارن؟

رومینا: فرقی نمیکنه. شما انتخاب کنید که سلیقتون رو تست کنم.

من: مرسی از این که این فرصت رو بهم دادید. مطمئنم پشیمون نمیشید.

گارسون رو صدا کردم و گفتم دوتا کیک شکلاتی و دوتا نسکافه بیاره. مشغول صحبت کردن راجع به خودمون بودیم که سفارش رو آوردن. از اون سمت خیابون دیدم که گل فروش داره سفارشم رو میاره. برای این که سوپرازم کامل بشه بی مقدمه از رومینا پرسیدم.

من: رومینا با من ازدواج میکنی؟؟

رومینا از این که بی مقدمه رفتم سر اصل مطلب شوکه شده بود که گل فروش سلام کرد و گل رو داد به من. منم گرفتم سمت رومینا.

رومینا همینجوری داشت به من نگاه میکرد و حسابی سوپرایز شده بود. رومینا: وااای میلاد. حسابی شوکه شدم. نمیدونم الان چی بگم. مرسی از بابت گل، واقعا قشنگه. ولی اگر بهم اجازه بدی چند روز فکر کنم و جواب بدم.

من: باشه اشکال نداره نمیخواد الان جواب بدی. ولی خوب فکراتو بکن. دوست دارم دفعه دیگه که میبینمت با جوابت خوشحالم کنی.

داشتیم کیک میخوردیم که گوشیش زنگ خورد. مامانش بود.

رومینا: سلام مامان. با دوستم اومدم بیرون. باشه میام قربونت. خداحافظ

گوشی رو که قطع کرد گفت: میلاد مامانم بود گفت میخواد بره بیرون ازم خواست باهش برم.

من: باشه پس من تا یه جایی میبرمت. ... رومینا: باشه. مرسی

به گارسون گفتم صورتحساب رو بیاره. حساب کردیم و رفتیم بیرون. مهدی در رو برامون باز کرد و رفتیم سوار ماشین شدیم. تو راه هم یکم باهم صحبت کردیم و رسوئدمش به اون جایی که میخواد وقتی میخواست پیاده بشه بهم گفت: مرسی بابت امروز. خیلی خوب بود. سلیقت هم حرف نداشت، به پیشنهادت فکر میکنم. کاری نداری؟

من: خواهش میکنم. قابل شما رو نداشت. پس من منتظر یه خبر خوب از طرف تو هستم. مراقب خودت باش. خداحافظ ... رومینا: مرسی. خداحافظ

خیلی خوش حال بودم که اولین قرارم خیلی خوب تموم شد. گازشو گرفتم و رفتم سمت خونه. تو راه کلی با مهدی حرف زدیم و تشکر کردم ازش.

تو این یک هفته کارای روزانم رو انجام میدادم و چند دقیقه ای هم با رومینا تلفنی حرف میزدیم. یکی از همون روزا که مشغول کارای خودم بودم گوشیم زنگ زد. رومینا بود.

من: جانم رومینا؟؟ ... رومینا: سلام میلاد خوبی؟؟ ... من: مرسی تو خوبی؟

رومینا: منم خوبم. راستش زنگ زدم بگم که، به پیشنهادت فکر کردم. با بابا و مامانم هم راجع به تو صحبت کردم. راستش....

من: جون به لبم کردی. خب بگو چی شد دیگه چرا یواش حرف میزنی.

رومینا: راستش خانوادم اجازه دادن بیای خواستگاری. جواب خودمم مثبت.

بعد از این که رومینا این حرف رو زد نمیدونستم چی بگم. تپش قلبم رفت بالا نمیدونستم باید چیکار کنم.

من: وای!!!! ای رومینا جون مرسی عزیزم. خیلی خوشحالم کردی.. اصلا نمیدونم باید چی بگم.

مرسی....

رومینا: خواهش میکنم عزیزم. من به تو و زندگی و حرفایی که زدی خیلی فکر کردم. تو همونی هستی که من میخوام...

من: مرسی عزیزم. حالا کی بیایم خواستگاری؟

رومینا: ماما اینا گفتن شماره خونمون رو بهت بدم که مامانت زنگ بزنه به ماما من و باهاش حرف بزنه

من: باشه. پس شماره رو برام بفرست ... رومینا: باشه فعلا کاری نداری؟

من: نه مراقب خودت باش ... رومینا: تو هم مراقب خودت باش. خداحافظ

وقتی گوشی رو قطع کردم. مهدی رو دیدم که خیلی خوش حال بود.

مهدی: میلاد جان تبریک میگم. خوش بخت باشی ... من: مرسی داداش

انقدر عجله داشتیم که رفتیم سمت خونه. بابا هم خونه بود. بهترین موقعیت بود که همه چی رو تعریف کنم با خوشحالی ماما و بابا و مینا رو نشوندم و براشون از اول داستان رو تعریف کردم و براشون از اول آشنایی تعریف کردم تا امروز. وقتی حرفام تموم شد ساکت نشستیم و منتظر جوابشون بودم. ماما داشت به بابا نگاه میکرد و انگار داشتیم بی صدا باهم حرف میزدن. رضایت بابا و ماما رو تو چشمشون خوندم. بعد چند دقیقه سکوت

ماما: باشه میلاد جان. شمارشون رو بده با مامانش حرف بزنم. ما یه پسر که بیشتر نداریم. وقتی تو دختره رو پسند کردی حتما فهمیدی که دختر خوبیه ما هم به سلیقه ی تو احترام میزاریم و میریم خواستگاریش.

بابا: آره. مامانت درست میگه. منم مشکلی ندارم.

مینا: وای داداشی تبریک میگم بهت. این همه تعریف کردی ولی اسمش رو نگفتی. نکنه این دختره اسم نداره.

از حرفش خندمون گرفت و ماما اینا هم میخندیدن من: رومینا.

مینا: به به چه اسم باکلاسی. خیلی دوست دارم بینمش.

ماما: منم همین طور ... من: این شماره خونشونه. امشب بهشون زنگ بزنین و باهاشون صحبت کنین.

شماره رو دادم. خوش حال بودم از این که همه چی جوریه که دوست دارم داره پیش میره.

بعد از ظهر رفتم باشگاه خیلی پر انرژی ورزش می‌کردم و حالم خیلی خوب بود. بعد تمرین خیلی خسته بودم. سویچ رو دادم به مهدی و ازش خواستم بریم خونه. منم به رومینا زنگ زدم و داستان امروز رو براش گفتم. اونم خیلی خوش حال شد و ازم تشکر کرد.

وقتی رسیدم خونه مامان بهم گفت: میلاد جان با مامان رومینا حرف زد، خیلی مامان خوبی داره. کلی باهم صحبت کردیم و قرار شد آخر هفته بریم خواستگاری.

من: وای راست میگی؟ خیلی عالی شد دستت درد نکنه.

مامان: خواهش میکنم. مبارکت باشه. من: عروس شماس، مبارک شما باشه

با این حرفم مامان خندش گرفت و منم رفتم حموم. فردا دوشنبه هست، تا آخر هفته چیزی نمونده. تو این چند روز خانوادم درگیر خرید کردن بودن و منم به کارای خودم میرسیدم.

پنج شنبه ای که منتظرش بودم رسید.

همه چی جور بود ولی نمیدونم چرا انقدر استرس گرفته بودم. وقتی رسیدیم خونشون به محافظ ها گفته بودیم توی خونه نیان و بیرون منتظر باشن. رفتیم توی خونه،

یه سلام و احوال پرسی گرمی کردیم و بهمون اجازه دادن بشینیم همه اومدن نشستن و داشتن باهم حرف میزدن و منم فقط گوش می‌کردم و چیزی نمیگفتم. یه خورده که صحبت کردن،

مامان رومینا، به رومینا گفت چایی بیاره. زمانی که رومینا چایی میاورد، فهمیدم خانوادم ازش خوششون اومده. خیلی با رضایت نگاهش میکنن. وقتی چایی رو تعارف کرد نشست روی یه مبل تکی که دقیقا رو به روی من بود.

بابام شروع کرد: آقای رشیدی ما امشب مزاحمتون شدیم که رومینا خانم رو برای میلادمون خواستگاری کنیم.

آقای رشیدی: خواهش میکنم. اختیار دارید ... خانم رشیدی: آقا میلاد هم جای پسر ماست. مامان: قربون شما. لطف دارید.

بابا: پس اگه اجازه بدید این دوتا جوون برن باهم صحبت کنن و ماهم درباره یه سری چیزا صحبت کنیم.

آقای رشیدی: خواهش میکنم. دخترم آقا میلاد رو راهنمایی کن تو اتاقت.

من و رومینا رفتیم تو اتاقش.

من: وای. چه اتاق زیبایی، درست مثل صاحبش چقدر تمیز و با سلیقه به به
رومینا: مرسی. چشات قشنگ میبینه. من همه ی حرفامو زدم و فکرامو کردم که بهت جواب دادم.
تو چی

من: یه چیز دیگه هست که میخواستم بهت نشون بدم و جریانش رو بهت بگم اما تو رستوران
نمیتونستم.

رومینا: خب چیه بده ببینم

از پشت کمرم اسلحه رو درآوردم و بهش نشون دادم بعدش گفتم: اینو امروز آوردم که فقط به تو
نشون بدم و بدونی من با خودم اسلحه حمل میکنم.

رومینا که تعجب کرده بود بهم گفت: چرا؟ خانوادت میدونن؟ واقعیه؟

من: آره واقعیه این اسلحه رو از خود نیروی انتظامی گرفتم. برای خودم و بابام و مینا. راستش
این یه داستانی داره. میخوای گوش بدی؟

رومینا: آره حتما.

من: چند وقت پیش به من توی خیابون حمله شد. نمیدونم قصدشون چی بود. داشتم از خودم
دفاع میکردم که دستمو با چاقو زدن. یه مدت گذشت و به مینا هم حمله کردن و پهلوی اونم با
چاقو خراش دادن. برای همین با نیروی انتظامی حرف زدیم و تصمیم گرفتیم اسلحه حمل کنیم.
بعد از این که حرفم تموم شد. دستم رو به رومینا نشون دادم و بهش گفتم: من یه بار جونم به
خطر افتاده. هنوزم میتونی تصمیم بگیری که میخوای با من زندگی کنی یا نه.

رومینا: من دوست دارم. تا آخرین لحظه ی زندگیم هم به پات میمونم. با این اسلحه خیالم راحت
که میتونی از خودت دفاع کنی. جواب من هنوز بله هست.

وقتی حرفامون تموم شد رفتیم پیش خانوادمون.

تا مامان ما رو دید گفت: خب عروس خانم نظرت چیه؟

رومینا: چی بگم هر چی بابا و مامانم بگن.

بابا: اتفاقا پدرتون گفتن هر چی دخترمون بگه

رومینا: والا من حرفی ندارم ... مامان: پس مبارک باشه.

بعد حرف مامانم همه دست میزدن و خوشحال بودن که بابام پاشد و شیرینی پخش کرد. طبق صحبتی که خانواده ها کرده بودن قرار شد ۱۰ روز دیگه عقد کنیم و هر وقت کارامون ردیف شد. ازدواج کنیم.

اون شب تموم شد. رفتیم سمت خونه. خیلی خوش حال بودم از این که از دختری که دوستش دارم جواب مثبت شنیدم. اون شب خیلی راحت خوابیدم. تصمیم گرفتم به بچه ها نگم تا بعد از عقد.

چند روز کارم شده بود دانشگاه و باشگاه و حرف زدن با رومینا.

یک هفته از خواستگاری گذشت و یه شب قرار گذاشتیم بریم خرید حلقه و لباس.

فرداش از خواب پاشدم و به رومینا زنگ زدم دیر جواب داد ولی برداشت و با صدایی که معلوم بود الان از خواب بیدار شده جوابمو داد.

رومینا: سلام میلاد جان خوبی؟

من: سلام تنبل خانم. خوبم تو خوبی؟

رومینا: خوبم، مرسی، چطور شده سر صبح بهم زنگ زدی؟

من: زنگ زدم بهت بگم. حاضر شو میام دنبالت. میخوام ببرمت یه جایی.

رومینا: کجا؟ ... من: جای بدی نمیبرمت. حاضر شو نیم ساعت دیگه میروم

رومینا: باشه الان حاضر میشم.

من: پس منم حاضر میشم و میام. فعلا بای.

مهدی رو صدا کردم و اومد تو اتاقم. بهش گفتم حاضر شو میخوایم با رومینا بریم بیرون. چشمی گفت و رفت حاضر شد.

منم یه شلوار لی پوشیدم و یه پیرهن سفید و از اتاقم رفتم پایین.

سلامی به مامان اینا کردم و گفتم با رومینا میروم بیرون مامان هم سرشو تکون داد یعنی باشه.

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. وقتی رسیدیم به خونه رومینا بهش زنگ زدم و گفتم من جلوی در منتظرم. اومد سوار ماشین شد.

رومینا: سلام عزیزم خوبی؟ ... من: سلام عزیزم تو خوب باشی منم خوبم.

رومینا: سلام آقا مهدی خوبید؟ ... مهدی: سلام خانم. ممنون خوبم.

رومینا: خب میلاد جان کجا میخوای منو ببری؟

من: میخوام اول بیرمت یه دل و جیگری توپ. یه صبحونه ی توپ بخوریم، بعدش رو همون جا میگم.

رومینا: آخ جون. من عاشق دل و جیگرم

هر دومون میخندیدیم و مهدی که به خنده های ما لبخندی میزد.

رفتیم سمت دل جیگری که بعضی وقتا میرم. تقریبا با صاحبش هم آشنا بودم

وقتی رسیدیم دل و جیگر رو سفارش دادم و به مهدی هم گفتم بیاد سرمیز ما بشینه. مشغول خوردن بودیم که

رو کردم به رومینا و گفتم: دلیل دیگه که خواستم بیایم اینجا، این بود که با مهدی راحت تر باشی یعنی جلوی اون راحت حرفتو بهم بزنی. ما حریم خصوصی خودمون و محل های خصوصی رو دوتایی میریم و مهدی باهامون نمیاد. مهدی نقش محافظ منو داره. الانم که تو یکی از منی، مهدی محافظ تو هم هست. اگر دوست نداری بدون تعارف بگو که یه کاری کنم

رومینا: نه عزیزم. محافظت از تو خیلی برای من مهمه. آقا مهدی رو هم تقریبا شناختم و به کارشون اطمینان دارم. خیلی لطف میکنن که از تو محافظت میکنن. اینجوری خیالم راحتیه که مشکلی برات پیش نیاد.

مهدی: خواهش میکنم خانم. من وظیفم رو انجام میدم

من: خدارو شکر که مشکلی نداری. خدا خیلی منو دوست داشت که تو رو به من داد. من به داشتن همچین همسری افتخار میکنم.

رومینا با حرف من خندید و بقیه دل و جیگرو خوردیم.

بعد از خوردنمون رفتیم برای خرید حلقه. چند تا مغازه گشتیم و مهدی هم دور و اطراف رو بررسی میکرد که دید دو نفر همش دارن به ما نگاه میکنن. مهدی بهم گفت: میشه از این جا بریم؟ ... تا حرفش تموم شد و میخواستم جوابشو بدم، شیشه ی مغازه طلا فروشی شکست.

دست رومینا رو گرفتم و پریدیم پشت یه ماشین که مشکلی براش پیش نیاد.

مهدی اسلحش رو درآورد و به طرفشون شلیک میکرد و یکیشون یه تیر زد به پای مهدی که افتاد زمین. تا مهدی افتاد زمین میخواستیم بلند شم که رومینا دستمو گرفت و گفت: نه میلاد نرو من تنهایی میترسم.

من: نترس عزیزم چون مهدی تو خطرناک الان میام همین جا بشین.

اسلحم رو از کمرم درآوردم و به سمت اون کسی که اسلحه داشت شلیک کردم که تیر خورد تو دستش و اسلحش افتاد و خودش پرت شد رو زمین. اون کسی که همراهش بود، اسلحش رو گرفت سمت رومینا که بهش شلیک کنه منم تا اسلحه رو سمت رومینا دیدم پریدم جلوی رومینا، که تیر خورد به بازوم. مهدی هم که دید من تیر خوردم داد زد و شلیک کرد سمت کسی که منو زد. افتاده بودم روی زمین و از بازوم خون میرفت رومینا اومد بالا سرم و با گریه گفت: میلاد جااان پاشو حالت خوبه؟

خیلی درد داشتم. سعی میکردم به روم نیارم ولی موفق نبودم. رومینا هم شال سرشو در آورد و کلاه کاپشنش رو انداخت رو سرش و شالش رو بست به بازوم که خون کمتری ازم بره.

تو همون زمان، ماشین پلیس و آمبولانس اومدن.

بردمون تو آمبولانس. رومینا هم همه جا باهام میومد و همش پیش من بود. وقتی رسیدیم بیمارستان پلیس از مهدی درباره امروز پرسید و بعد رفتن. منم رو تخت بیمارستان سرم تو دستم بود و رومینا هم کنار من نشسته بود و نگام میکرد. منم از درد زیاد نمیتونستم حرف بزنم

رومینا: بهتری؟ ... من: آره. وقتی تو پیش منی دردی احساس نمیکنم

رومینا: کی بودن اینا؟ ... من: دشمنای بابام. اونا میدونن بابام رو بچه هاش خیلی حساسه برای همین دست میزارن رو نقطه ضعفش.

رومینا: خیلی روز ترسناک و پر استرسی بود هنوز صدای گلوله تو گوشمه.

من: ببین رومینا جان. من نمیتونم بهت قول بدم که دیگه از این اتفاقا نمیوفته. من نگران سلامتی تو هستم. هنوزم میتونی به من جواب نه بدی.

رومینا: میلاد جان. من تورو خیلی دوست دارم. سلامتی تو سلامتی منم هست یه بار بهت گفتم. من تا آخرش پای تو میمونم.

داشتیم صحبت میکردیم که بابام و مامانم اومدن تو و دیدن که رومینا پیشم نشسته. سلام کردن و حالمون رو پرسیدن و شروع کردن حرف زدن

بابا: ما خیلی وقته اومدیم. اول رفتیم پیش دکتر که گفت حالت خوبه و امروز مرخص میشی. نیومدیم پیشت چون دکتر گفت نامزدت پیشته.

رومینا از این حرف بابا خیلی خوشحال شد. خوشحال بودنش رو میفهمیدم

بابام ادامه داد: راستی با پلیس هم صحبت کردم اون کسی که تیر خورد، بردنش بیمارستان زندان، اون یکی هم تیر مستقیم خورد تو قلبشو همونجا تموم کرد.

من: ایااا. اونی که تیر خورد رو من زدم، اونی هم که مرد اول منو زد بعد مهدی اونو زدش.

رومینا: پدرجون، اونی که مرد میخواست منو بزنه میلاد پرید جلوی من که تیر خورد.

بابا: خب دخترم. تو همسرشی. از تو دفاع نکنه، از کی دفاع کنه؟ خوب شد که یارو مرد اصلا.

از حرف بابا خندیدیم و داشتیم صحبت میکردیم که مهدی هم بهمون اضافه شد.

من: ایا مهدی چرا اومدی بیرون از اتاقت؟

مهدی به بابا اینا سلام کرد و گفت: من حاله خوبه. شما خوبید؟

من: آره خوبم. منتظر دکترم که بیاد مرخصم کنه.

مهدی: خب من میرم صداش میکنم ... من: زحمت نکش نیست.

مهدی: کجاس؟ ... من: دکتر رفته بیرون از بیمارستان، گفت زود میاد. حالا ولش کن. یه خبر خوب دارم برات.

مهدی: چی شده؟ ... من: اون یارو که منو زد بعد تو زدیش. یادته؟

مهدی: خب؟ ... من: یارو رو جووری زدی که مرد

مهدی: چی؟؟ مرد؟؟؟ ... من: آره. تیر مستقیم خورد وسط قلبش. تو چشم بسته بهتر تیر اندازی میکنیا

مهدی خندش گرفته بود و گفت: البته اون کسی که بخواد به شما دو تا آسیب بزنه بایدم بمیره. اون یکی چی زندس؟

به بابا نگاه کردم و اشاره کردم که جواب بده.

بابا: آره. بردنش بیمارستان زندان، تا زمانی که خوب بشه و ازش بازجویی بشه و جای تیمور رو لو بده.

وسط حرفمون یکی در اتاق رو زد و اومد تو.

با حالت شوخی گفتم: به به. جناب آقای دکتر. کجایید شما رو تخت خشک شدم. پرستار تون هم
یه پذیرایی از من نکردن.

دکتر هم باخنده جواب داد و گفت: پاشو پسر. پاشو برو از شر ما خلاص شو. پرستار ازت پذیرایی
نکردن که پررو نشی.

دکتر وضعیتم رو چک کرد و از بیمارستان مرخصم کرد.

با اصرار من، رومینا رو رسوندیم خونه و قرار گذاشتیم فردا بریم برای خرید حلقه و لباس. رومینا
اولش قبول نمیکرد و میگفت هر وقت خوب شدی میریم، ولی من دوست نداشتم کارای عقد و
عروسیم عقب بیفته.

رسیدیم خونه. مهدی باند بازوم رو عوض کرد و چون با زخم گلوله کاملا آشنا بود و تو این مدت
همش حواصش بهم بود.

اون روز رو استراحت کردم و سعی میکردم دستم رو تکون ندم و بخوابم.

ساعت ۱۰ صبح از خواب پاشدم و به رومینا زنگ زدم.

رومینا: سلام میلاد خوبی؟

من: سلام خوبم. تو خوبی؟ ... رومینا: آره خوبم. دستت چطوره؟

من: بهتره. سلام میرسونه ... رومینا: خدا رو شکر. میخوای امروز نریم؟

من: چرا!! ... رومینا: به خاطر دستت دیگه!

من: نه بابا من خوبم. اتفاقا زنگ زدم بگم که حتما بریم. راستی یه چیزی.

رومینا: چی شده؟ ... من: دیشب بابام یه چیزی میگفت و بهم گفت نظر تو رو هم بدونم که موافقی
یا نه.

رومینا: راجع به چی؟

من: بابام گفت. هر وقت ازدواج کردیم و رفتیم خونه خودمون. یه بادیگارد شخصی هم برای تو
بگیریم که مواظبت باشه.

رومینا: میلاد راستش من دوست ندارم. تو که هستی از هیچی نمیترسم.

از این حرفش خیلی خوشم اومد. تا حالا کسی این حرفا رو بهم نزده بود. کنار رومینا یه احساس خوبی دارم.

یکم باهم صحبت کردیم و برای خرید قرار گذاشتیم و خداحافظی کردیم.

از اتاقم رفتم پایین و رسیدم پیش مامان اینا. مهدی داشت با گوشیش حرف میزد. بعد از چند دقیقه قطع کرد و ما رو دید و

به بابا گفت: آقای راد، پلیسا ازش بازجویی کردن و گفته از آدمای تیمور هستش ولی هرکاری میکنن جاشو لو نمیده. میگه تیمور یه جا نیمونه امروز یه جا میره، فردا یه جا دیگه. معلوم نیس دروغ میگه یا نه ولی پلیسا دارن پیگیری میکنن.

من داشتم به حرفاش گوش میدادم.

بعد نهار به مهدی گفتم آماده بشه بریم. رفتیم دم خونه رومینا میس کال انداختم که اومد پایین. بعد از کلی حرف رفتیم تو یکی از طلا فروشی ها. سفارش یه جفت حلقه ی شیک و دادیم و قرار شد تا دو روز دیگه سفارش ما رو آماده کنه.

بعد از خرید رفتیم یه رستوران که همون نزدیکی بود، نهار بخوریم. مشغول خوردن غذا بودیم که به مهدی یه اشاره ای کردم که منظورم رو فهمید و از رستوران رفت بیرون و موقع برگشت یه کیسه دستش بود.

اومد کیسه رو داد به من. رومینا کیسه رو دید گفت: این چیه؟

منم کادو رو از توش درآوردم و گرفتم سمت رومینا.

من: برای شماس. قابل نداره.

رومینا: وای مرسی عزیزم. حالا چی هست؟

من: بازش کن ببین دوست داری؟

کادو رو باز کرد و شال قرمزی رو که براش گرفته بودم رو دید.

رومینا: وای عالی. دستت درد نکنه عزیزم. ولی به چه مناسبت؟

من: اون روز که تیر خوردم. تو شالتو بستی به بازوم. اون شال خونی شد و دیگه به درد نمی خورد. منم خواستم برای جبران اون، یه دونه دیگه برات بگیرم. فقط ببخش چون تا حالا از این چیزا نخریده بودم زیاد وارد نبودم. فروشنده یکم راهنماییم کرد.

رومینا: لازم نبود زحمت بکشی. اون شال فدای سرت. ولی این خیلی قشنگه سلیقه خوبت بهم ثابت شد.

من: خواهش میکنم. من سلیقم تو انتخاب همسر هم خیلی خیلی خوبه.

بعد غذا رفتیم و رومینا رو رسوندیم خونشون و برگشتیم سمت خونه. وقتی رسیدم خونه سلام کردم و رفتم سمت مامان

من: مامان زنگ میزنی به مامان رومینا بگی برای شام بیان پیش ما؟

مامان: الان که خیلی دیره. چی بزاریم جلشون؟ بزار برای فردا.

من: فردا دیره، برو زنگ بزن بگو بیان پیش ما. حتما دلیل داره که میگم.

مامان: خودم دلیلش رو میدونم. فکر کردی ما جوون نبودیم؟ هی بسوزه پدر عاشقی که پسر منم گرفتار کرد.

من: چی کار کنیم دیگه. عشق آمد و از این حرفا

مامان با خنده رفت سمت تلفن و زنگ زد به مامان رومینا که دعوتشون کنه منم رفتم پیش مهین خانم.

من: مهین خانم شنیدی دیگه امشب مهمونامون ویژن، میخوام از اون غذا خوش مزه هایی که بلدی رو درست کنی برامون. هرچی هم خواستی به خودم بگو برات میگیرم.

مهین: چشم. آقا میلاد. ایشالله شام دامادیتون

میینا از اتاقش اومد بیرون و اومد سمت من.

میینا: سلام میلاد چطوری؟ چه خبره. تو چرا این موقع خونه ایی؟

من: سلام. بله امشب مهمون داریم. فکر میکنی کیه؟

میینا: از قیافت معلومه کیه دیگه، پرسیدن نداره که، ولی انقدر حول نباش.

مامان گوشی رو قطع کرد و گفت: میلاد رو شانسی. قبول کردن بیان.

تا مامان حرفش تموم شد گوشیم زنگ خورد. رومینا بود.

من: جانم؟ ... رومینا: سلام میلاد، میدونی مامانت ما رو دعوت کرده خونتون؟

من: سلام. چرا انقدر حول شدی؟ من ازش خواستم دعوتتون کنه.

رومینا: راست میگویی و ایا خیلی خوش حالم. پس من برم آماده بشم میخوام شب برم خونه ی مادر شوهرم اینا. باید خوشگل بشم.

من: شما همیشه زیبایی. باشه برو. به مادر زن منم سلام برسون. شب میبینمت.

رومینا: باشه فعلا خدا حافظ.

داشتم واسه مهمونی آماده میشدم که بابا هم از سر کار اومد. رفتم پیشش و بعد سلام و احوال پرسیم بهش گفتم امشب مهمون داریم و کی میخواد بیاد. اونم خوش حال بود و بهم گفت کار خوبی کردی دعوتشون کردی.

همه چی آماده بود و همه جا مرتب و آماده بود برای یه مهمونی خوب.

ساعت ۷ بود که مهمونامون اومدن. ما هم رفتیم دم در استقبالشون. این دفعه همه باهم آشنا بودن و سلام و احوال پرسیم گرمی داشتن منم به رومینا نگاه میکردم که خیلی خوشگل شده بود. واقعا چیزی کم نداشت. مبینا و رومینا هم باهم رو بوسی کردن و رفتیم داخل.

آقای رشیدی: میلاد جان. رومینا تازه امروز بهمون ماجرای گلوله خوردن تو رو تعریف کرد. چی شده بود؟؟

من: چیز مهمی نیست. گلوله فقط از کنار دستم رد شده و یکم دستمو زخمی کرده.

خانم رشیدی: اگر رومینا بهمون زودتر میگفت زنگ میزدیم حالتون رو می پرسیدیم. الان بهترین؟

من: خواهش میکنم. محبت دارید. بله خوبم.

بابا یه خورده راجع به این داستان صحبت کرد و ما هم گوش میدادیم.

وقت شام رفتیم سر میز و مشغول شام خوردن و حرف زدن بودیم.

بعد شام خانواده داشتن از اینور و اونور حرف میزدن و قرار های چند روز دیگه رو باهم مرور میکردن.

اون شب خیلی خوش گذشت. شب عالی بود. همون جوری که میخواستیم پیش رفت. فرداش رفتم دانشگاه رفیقام رو دیدم. یه هفته میشد که درست و حسابی دانشگاه نرفته بودم. کلاس که تموم شد از طلا فروشی زنگ زد که برم حلقه هامون رو بگیرم.

بعد از گرفتن حلقه هامون رفتم سمت خونه.

چند روز بعد زمان عقدمون رسید. از شبش باهم کلی راجع به خودمون تلفنی حرف زدیم و قرار شد فردا نزدیک ظهر بریم عقد کنیم.

یه کت و شلوار خیلی شیک که تازه خریده بودیم رو پوشیدم و راه افتادیم به سمت محضر

سر ساعتی که قرار گذاشتیم هر دو خانواده رسیدیم و با هم رفتیم داخل.

بعد از این که همه چیز جور شد، عاقد عقد ما دوتا رو جاری کرد و همه چیز تموم شد.

خیلی خوش حال بودم. بهترین بله ایی بود که از شریک زندگی می‌شوم.

حلقه ی رومینا رو دستش کردم و با خنده بهش گفتم مبارک باشه انشالله به پای هم پیر شیم.

اونم حلقه ی منو دستم کرد و بهم گفت انشالله عزیزم. بهترین زندگی رو برای خودمون آرزو میکنم. حاج آقای عاقد هم برای ما دعا کرد و بعد از آمین گفتن خانواده هامون، برامون دست زدن و کادو های سر عقدمون رو بهمون دادن. بابا و مامانم و مینا هرکدوم یه سکه تمام بهمون دادن. بابا و مامان رومینا هم یه کارت بانک که داخلش ۵ میلیون بود بهمون دادن.

نمیخواستیم عقدمون زیاد شلوغ باشه برای همین کسی از فامیلامون رو دعوت نکردیم و قرار شد همه عروسی پیش ما باشن.

اون روز برای من بهترین روز زندگی بود. هیچ وقت فراموشش نمیکنم.

یک هفته هر روز بهش سر میزدم و گاهی باهم میرفتیم بیرون.

یه روز بهش زنگ زدم و بهش گفتم شب بیا رستوران همیشگی.

اون شب از مهدی خواستم باهام نیاد اون رستوران، راضی نبود ولی چون من بهش گفته بودم به اجبار قبول کرد.

تو راه بودم و داشتم میرفتم سمت رستوران. پشت چراغ قرمز وایساده بودم که یه نفر از ماشین شاسی بلند کنار من پیاده شد و اومد سمت من.

در ماشین رو باز کرد و میخواست منو بزنه که از خودم دفاع کردم که یه نفر دیگه سریع اومد پشت سر منو یه دستمال گرفت جلو دهنم. خیلی مقاومت کردم که نفس نکشم ولی نمیتونستم. دیگه هیچی نفهمیدم.

بیدار شدم. سرم خیلی درد میکرد. سرم گیج میرفت. به خودم اومدم که دیدم روی یه صندلی نشستم و دست و پاهام و بستن طوری که هیچ تکونی نمیتونستم بخورم. همه جا تاریک بود. معلوم بود شبه. تازه یادم افتاد من با رومینا قرار داشتم. یعنی من یه روزه که خوابم؟ از توی تاریکی یه در باز شد که یه مرد چاق اومد تو. توی تاریکی صورتش رو نمیتونستم ببینم.

مرد: سلام جناب آقای میلاد راد. حال شما

من: سلام و زهر مار حیوون. تو کی هستی؟ من کجام؟

مرد با این حرفم خنده ی مسخره ای کرد و جواب داد: جات خوبه. برای اطلاع خودت خدمتتون میگم که شما یک روزه پیش مایی و روی همین صندلی.

من: چی میخواین از من. برای چی دستمو بستن؟

مرد: هیچی. چند روز مهمون مایی و بعد میری پیش اونی که همه میرن.

من زور میزدم دستمو باز کنم ولی نمیشد. بهش گفتم: اگه میتونی منو بکش.

حرفم که تموم شد یه مشت از طرف اون یارو اومد تو صورتم که با صندلی افتادم رو زمین. بعد چاقوش رو در آورد و گرفت سمت صورتم و گفت: تو خیلی خوش شانسی که تا الان زنده ای، و خیلی بد شانسی که الان دست من افتادی و خیلی بدتر از اون جووری که میخواستن بمیری.

میمیری

من: مرتیکه گول هیکلنو نخور. هیچ غلطی نمیتونی بکنی

این حرفم رو که شنید دوباره بلندم کرد و چند تا مشت تو شکمم و صورتم زد که دهنم پر خون شده بود.

دیگه نای بلند شدن و حرف زدن نداشتم و فقط داشتم سرفه میکردم و خون تف میکردم. اون یارو هم منو میدید و میخندید و میگفت: این ضربه ها دست گرمیه.

من: ازم چی میخوای کثافت؟

یارو: حالا شد. به اون بابای عوضیت بگو پولایی که از ما بالا کیشده رو بیاره بهمون بده. اون پولای مال ماست.

من: کدوم پولای. من از هیچی خبر ندارم. ولم کنید بذارید برم. قول میدم به کسی چیزی نگم.

یارو: اااا باشه. اومد پشت سرم و شروع کرد دستمو باز کردن و گفت برو به سلامت. فقط یادت نره به بابات بگی.

من: دمت گرم... بلند شدم که از پشت یه لگد زد تو کمرم که پرت شدم رو زمین.

یارو: پسره ی احمق مگه من باهات شوخی دارم. اومد سمت من و یه لگد زد تو شکمم که دیگه نمیتونستم از جام پاشم. از اتاق رفت بیرون و در رو هم پشت سرش قفل کرد. از شدت درد بی هوش شدم.

وقتی به هوش اومدم، هوا کاملا روشن بود. با زور از جام بلند شدم و رفتم جلوی پنجره که ببینم راه در رو دارم یا نه.

خودمو رسوندم جلو پنجره. لعنت به این شانس. تو یه آپارتمانی هستم که تو طبقه ی چهارم ساختمونم، پایین هم کلی نگهبان و ایساده بودن که همشون هم اسلحه داشتن. پس هیچ راه فراری نداشتم.

دیدم قفل در داره باز میشه خودمو رسوندم به سمت تخت و خوابیدم روش که فکر کنه هنوز خوابم. یه ظرف غذا و آب گذاشت و رفت.

وقتی مطمئن شدم در قفل شد دوباره پاشدم، لباس و شلوارم رو گشتم که چیزی پیدا نکردم. نه گوشیم همراهم بود، نه اسلحهم. حتما تو درگیری افتاده کنار ماشین.

انقدر کتک خورده بودم که دیگه اشتهای غذا خوردن نداشتم. دوباره در باز شد. اون کدو تنبل اومد تو. یه نگاه به غذای دست نخورده انداخت و گفت: ما وقتی سگ میاریم اول یه خورده تربیتش میکنیم بعد غذا میدیم بخوره تو چرا غذا تو نخوردی؟

من: برو بده همون فامیلاتون که اینجا نگه میداری بخورن.

یارو با عصبانیت اومد سمت منو و پیرهنم رو گرفت تو مشتش و گفت: ببین بچه جون من انقدر از دست خانواده تو عصبیم که ممکنه هر بلایی که شماها ازش توسط اون بادیگاردای مزاحمتون جون سالم به در بردید رو الان سر تو در بیارم. فهمیدی؟ بعد که حرفش تموم شد همون شکلی منو پرت کرد که خوردم تو دیوار.

انقدر دستش سنگین بود که از ضربه هایی که ازش میخوردم دیگه نمیتونستم راست و ایسم.

تو خونه ی میلاد نگرانی موج میزد. رومینا به همراه خانواده ش اومده بودن خونه ی میلاد. رومینا از شدت نگرانی همش گریه میکرد و مهین خانم هم آرومش میکرد بهش دل داری میداد. بابای میلاد هم دائم راه میرفت و فکر میکرد. مادر میلاد هم نگران بود و اشک میریخت. مبینا هم مامان رو آروم میکرد ولی خودش خیلی نگران بود.

مهدی هم با تلفن صحبت میکرد و سعی میکرد میلاد رو پیدا کنه.

بعد از چند ساعت گوشی مهدی زنگ خورد. بعد از صحبت با تلفن اومد پیش بابای میلاد و گفت: آقای راد ماشین میلاد رو توی خیابون پیدا کردن متاسفانه اسلحه و گوشیش زیر ماشین افتاده احتمالاً قبل از دزدیده شدن، اونا باهم درگیر شدن.

ولی خوشبختانه ساعت مچی توی دستش هست بچه ها دارن پیگیری میکنن.

همه از ماجرای ساعت مچی خبر داشتن به جز خود میلاد و رومینا و خانواده ش. رومینا که ماجرا رو نمیدونست پرسید. کدوم ساعت؟

مهدی: ما به میلاد یه ساعت مچی مارک دار هدیه دادیم ولی این ساعت توش رد یاب کار گذاشته شده اگر ساعت میلاد تا الان سالم مونده باشه تا دو ساعت دیگه پیداش میکنیم.

رومینا از این ماجرا خوش حال شد، و میدونست که میلاد پیدا میشه.

همه منتظر جواب از طرف ردیاب بودن. که گوشی مهدی زنگ خورد. بعد از جواب دادن رفت سمت اتاقش و با اسلحه و خشاب از اتاقش خارج شد. همه به مهدی نگاه میکردن و منتظر جواب بودن مهدی: آقا میلاد رو پیدا کردن. بردنش خارج شهر من باید سریع تر برم هماهنگ شده با یه واحد نیرو داریم میریم اونجا.

رومینا تا این حرفو شنید بلند شد و گفت منم میام. مهدی اول اجازه نداد بعد دید حال رومینا خیلی بده و طاقت نداره اجازه داد که باهاش بره سمت محل

خیلی حالم بد بود. سه روزه هیچی نخورده بودم. دیگه نمیتونستم بیدار بمونم. ولی اگر میخوابیدم به ضررم تموم میشد.

در دوباره باز شد و کدو تنبل اومد تو و اسلحش رو گرفت سمت منو گفت: خب دیگه وقت خداحافظی تو با زندگیه. مطمئنم نامزدت با یه مرد دیگه خوش بخت میشه.

تا این حرفو شنیدم جوش آوردم و حمله کردم سمتش و بهش گفتم: اسم اونو نیار آشغال حیوون. پریدم روش و باهم درگیر شدیم. گردنمو گرفته بود و اسلحه رو گذاشت پشتم که شلیک کنه، دیگه نمیتونستم مقاومت کنم و با پشت سرم زدم تو دماغش که داد زد و ولم کرد. جوری زدمش که دماغش خونی شد و روی زمین افتاد. کلید رو از دستش کشیدم و در رو از تو قفل کردم که کسی نتونه بیاد تو اتاق.

بلند شد و اومد سمت من که یه لگد زدم تو شکمش که خم شد و منم یه مشت دیگه زدم تو صورتش و بهش فحش میدادم.

دیگه نای بلند شدن نداشت. طناب رو آوردم و سریع دست و پاشو بستم و جای اون مشتایی که بهم زده بود، تا میخورد، زدمش.

دهنشم بستم که داد نزنه. خیلی درد داشتم. از مشت هایی که خوردم، چند جای بدنم کبود شده بود.

از بیرون صدای دستی کشیدن ماشین اومد و چند ثانیه بعدش صدای تیر اندازی. رفتم از پشت پنجره نگاه کردم که دیدم ماشین های پلیس و گشت ویژه و آمبولانس و ایسادن. پلیسا و خلاف کارا تیر اندازی میکردن. داشتم دنبال ماشین مهدی میگشتم که نمیدیدمش به خودم اومدم دیدم یکی داره میکوبه به در و داد میزنه باز کن درو.

رفتم پشت در که صدای کشیدن خشاب رو شنیدم. از در دور شدم که یکی به در شلیک کرد و قفل تو رو شکست و بالگد درو باز کرد.

تیمور بود. سر دسته ی همه ی اینا اومد سمت منو و اسلحش رو گرفت طرفم، گفت: این بی عرضه ها که نتونستن تو رو از بین ببرن. خودم باید کار تو یه سره کنم. نزدیکم شد و میدونستم اگر کاری نکنم حتما میمیرم. نزدیک تر شد و میخواست بزنه که با لگد زدم تو دستش که اسلحش خورد تو شیشه که شکست و افتاد پایین. اومد سمتم که یه مشت زد تو شکمم و دوتا مشت زد تو صورتم که پرت شدم زمین. اومد زانوش رو گذاشت رو گلوم و میگفت همیشه دوست داشتم زجر کشیدن بابات رو ببینم. خوش حالم که دارم به آرزوم میرسم.

داشتم خفه میشدم میخواستم بندامش کنار که دستمو گرفته بود و اجازه نمیداد. صدای تیر اندازی از بیرون خیلی کم شد. تیمور هم که میدونست پلیسا همه ی هم دوستاشو کشتن و دنبال اون میگرددن از روم بلند شد و منو بلند کرد و اسلحه اون کسی که بسته بودمش رو برداشت و گذاشت رو سرم. منو کشوند سمت بیرون که بتونه خودش فرار کنه. حال نداشتم راه برم ولی اون

منو به زور میکشید. از در رفتیم بیرون و داشتیم به راه پله ها میرسیدیم که مهدی و رومینا از پله ها اومدن بالا. تیمور اونا رو دید و تهدید کرد که اگر جلو بیان منو میکشه.

رومینا داشت گریه میکرد و از تیمور خواهش میکرد که ولم کنه.

همین جوری که تیمور اسلحه رو گذاشته بود رو سرم گفت: چه دختر خوشگلی میلاد ولی حیف دیگه نمیتونه تو رو ببینه ولی میتونه سر قبرت بیاد.

من با بی حالی از این که چشم های کور شدش داره رومینا رو میخوره سرش داد زدم: خفه شو آشغال. مرتیکه عوضی به زن من نگاه نکن حیوون.

مهدی اسلحه رو گرفته بود سمت تیمور و بهش گفت: بنداز اسلحتو و گرنه شلیک میکنم.

تیمور: شلیک کن. فوقش میخوره به این بد بخت.

مهدی داد زد و گفت: گفتم اسلحتو بنداز.

تیمور با اسلحه به سر من فشار میاورد و میخواست بزنه.

منم با بی حالی تمام گفتم: بزنش مهدیییییی

مهدی هم حول شده بود ولی باید تمرکز میکرد. ولی تیمور حواش رو پرت میکرد و میگفت بزن ولی اگه خورد به میلاد و مرد چی؟

رومینا داشت گریه میکرد و همش منو نگاه میکرد.

من: مهدییی. تو بهم تیر اندازی یاد دادی پسر. تیر تو خطا نمیره. بزنش

مهدی هم یه چشمش رو بست و منم چشمام و بستم و منتظر شلیک بودم چند ثانیه بعد صدای گلوله ی مهدی رو شنیدم و پشت سرش داد رومینا رو.

دست تیمور که دور گردنم سفت بود، شل شد و افتاد زمین. برگشتم نگاه کردم که دیدم تیر مستقیم خورد وسط ابروهایش

تیمور که افتاد زمین منم نمیتونستم رو پام و ایسم، خودمو انداختم رو زمین. رومینا با گریه اومد سمتم. منو تو بغلش گرفت و خوش حال بود از این که سالمم. با یه دستمال یه یکم از خون روی صورتم و پاک کرد. مهدی هم اومد سمتم و دست چپمو گرفت و انداخت دور گردنش و رومینا هم دست راستم و گرفته بود آروم کمکم کردن که برم بیرون.

تمام اعضای بدنم درد میکرد. بردنم توی آمبولانس و بهم رسیدگی کردن. رومینا هم پیشم نشسته بود و اشک میریخت.

مهدی هم زنگ زد به خانواده و خبر سلامت بودن منو بهشون داد و گفت بیان بیمارستان. خوشحال بودم که دوباره دست رومینا رو گرفته بودم. آرامش خاصی داشتم. توی بیمارستان چند روز تحت درمان قرار گرفتیم.

بعد از مرخص شدنم، همه ی رفیقام اومدن پیشم که هم منو ببینن هم به من و رومینا تبریک بگن. بعد از خوب شدن من و درست شدن کارا، تصمیم گرفتیم بعد از یک سال عقد، مراسم عروسی مون رو هم برگزار کنیم و بریم سر زندگی خودمون.

مراسم خیلی با شکوه و خوب برگزار شد همه ی دوستان و آشناها و فامیلامون اومده بودن. همه تبریک می گفتن و شاد بودن.

رضا: داداش گلم. ایشالله خوش بخت بشی خیلی خوش حالم که به کسی که دوستش داری رسیدی. ایشالله هیچ وقت تو زندگیتون استرس و جنگ و خون ریزی و اینا نباشه. یک کلام. همه جوهره خوش باشید.

من: رضا جان. تو مثل داداش خودمی، خودتم میدونی ایشالله توهم نیمه ی گمشده خودتو پیدا میکنی و تو هم ازدواج میکنی.

رضا: نیمه ی گم شده من؟؟ من خودم نیمه ی گم شده ی یکی دیگم. اون باید بگرده منو پیدا کنه. با حرف رضا خندیدیم و رومینا ازش تشکر کرد و رضا رفت پیش بچه ها.

من: رومینا توهمه ی زندگی منی، من این زندگی رو با هیچی عوض نمیکنم

رومینا: توهم همه ی زندگی منی عزیزم. بدون همیشه دوست دارم.

من: منم دوست دارم.

پایان

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید